

صبح چونند ز نذر می کشاید
ز بیم و فتنه در تو سپهریم چو سزار
راف خوابم و ج و خم من یی نیست
بر جرم ده ازان وی جو کل کو کبریه
و اگر بونی کوی تو بکالم آرد
که نیم یاد ز رخ تو جو فواره آب

بعد از آن قتل ز باغم بسن کشاید
تا دل صبح و لب مرغ بر کشاید
بس پریشان شوم رنقده من کشاید
تا بوصف تو لب غنچه و هن کشاید
دستم از شوق کریان کفن کشاید
جوی خون مرطوف از وزن تن کشاید

نم ز ناز خود سپاس بر پاش
چرخ اگر دست تعدی هوی بخشاید

سپاه مار از بلا نکند دارد
کوی است پکانه خوی من محرم
تو را شاره جفیش کنی تواند بود
کویا که چون بگذرد بجا کدورت
چو جان خوشتن آرم تخفیه سوی دوت
چو دمن کی دانه نجیف شد پست
سواره سر کشد دل سپیچ چون پیاز

حمان بلای سپیه را خد نکند دارد
که اندکی طرف آتش نکند دارد
که پریان نفیس از دمانکند دارد
برای دیدن من تو تیانکند دارد
اگر دست من افتد صبا نکند دارد
خدایش از دم این آیانکند دارد
تن نجیف جویان از هوا نکند دارد

فلک بخونمندان از آن سر و بر دست
پستم که چرخ کند جاره جز تحمل نیست
بپای خویش ز آن سپهر خابسته
حریف میکند قول و عمل پیران خوش
ز قهر دیده سپهر همین اثر دارد

که خشم بپیم خف مرا حلال کند
کسی عارضه با طفل سر و پیکر
که خون خلق بدین جیلد با مال کند
فقیه مد رسنه تا چند قتل قاتل کند
که که بجای سپهر زربکر و سیال کند

پیک تو خون سپهر انجمن غبت خورد
که خضر نینر و خون خود حلال کند

سوی او بنگر که چون بکجاست لعل مان
مجنان کرد امن هر کوه پسیل آید سحر
سر قد بر پشت نماید بلوه آن مندر
مایه لعل بدین خسته در بدخشان کم شد پست
در نظر دارند خلق شاه زلفت را دم
پاکتر از او صحت و اما غم وی

بر بی ساهای ز ما خوش بهمان
اشکم از دامن مرغان خوش بهمان
خشم کشیده بروی او که ایمان
اشک خونیم از آن روتا بدخشان
برج سان سبکبان مردم بیایان
اشک خون آلودم از دامن مرغان

میرود چکان او در تن ز خونکرمی سپح
خون کرم من از آن بروی چکان میرود

صبح چونند ز نذر میر بکشاید
کریم و غنچه در تو سپاریم چو سزار
راف خوابم و ج و خم من بینیت
در جوی ده ازان وی جو کل کو کبیر
یاد اگر بوی کوی تو بگالم آرد
کر نیم یاد ز رخ تو جو خواره آب

بعد از آن قفل ز باغم بسن بکشاید
تا دل صبح و لب مرغ غم بکشاید
بس پریشان شوم از غنچه من بکشاید
تا با وصف تو لب غنچه و هن بکشاید
دستم از شوق کرپان کفن بکشاید
جوی خون مرطوف از وزن تن بکشاید

نغمه زان خود سپاس بر پاش
چرخ اگر دست تعدی سوی من کشاید

خدا سپاه مرا از بلا نکند دارد
بکوی ثابت چکانه خوی من محرم
که اگر اشارت بقطش کنی تواند بود
بکوی یاد که چون بگذرد بجاک و دلت
چو جان خوشتن آرام تخمه سوی دلت
وجود من کی دانه نجیف شد پست
خواه سرد کند دل سپیچ چون پیازد

همان بلای سپیه را خدا نکند دارد
که اندکی طرف آتش نکند دارد
که پرنیان نفیس از دمان نکند دارد
برای دیدن من تو نیامد دارد
اگر ز پست من افتد صبا نکند دارد
خدایش از دم این آیه نکند دارد
تن نجیف جویان از هوا نکند دارد

فلک بخونمندان از آن سر و بر دست
پستم که چرخ کند جاره جبر تحملیت
بپای خویش ز آن سپهر خابسته
حریف میکنم قول غنم را بر لایخ
ز قهر دیده سپهر همین اثر دارد

که خشمم پیغم خف مرا حلال کند
کسی عارضه باطل من در پیکر
که خون خلق بدین جیل با مال کند
فقیه در پسته ناخند قتل قاتل کند
که که کجا پسته زربکر و پغال کند

پیک تو خون سیج انجمن غبت خود

که خضر نین بر و خون خود حلال کند

سوی او بنگر که چون بکشد از آن
مجنان کرد امن هر کوه پسیل آید سحر
سر قد بر پشت نماید بلوه آن منده
مایه لعل میخشد در بد خشان کم شد پست
در نظر دارند خلعی شام زلفت را دم
پاکتر از امر صحت و اما نمویله

به روی سهایم ز ما خوش بهمان
اشکم از دامن مرغان خوش بهمان
خشم میثای بروی او که ایمان
اشک خونیم از آن روتا بد خشان
برحسان سبکای مردم بهایان
اشک خون آلودم از دامن مرغان

میرود چکان او در تن زخو مگر می پیچ

خون گرم من از آن بروی چکان میرود

سایه گل ز روی ز پیش من استیم
کلمه کفست خون دل ای طیب شمع

پهوش عاشقی بخود آوردینه نبود
انصاف ده که زخم من افشردینه نبود

افسر جیم من دم سپرد ز ابدان
ورنی میح مرده افشردینه نبود

کس اندیشه جهان دل تن نکند
سبب بی تاب من اربکس بپایند
تو بختاب رخ او بمهر آفاق تباقت
و کل زنگ تو بود بس عنایت
سلف پخته ناز این اثر زین
پیکار کهن خویش کد افسر بر کرد

بار دل نقش چیم همه بر پیکر نکند
نور این رخ چهره دازد و سره سر نکند
هر که بگزیند تر از دور بصدر زنگ نمود
که ز رویت شراب ده کل زنگ نمود
چشم وصل و صفا ابروی او خنک نمود
ابروی شاه هم از گوشه او زنگ نمود

خبر وصل تو افتاد در آفاق جهان
ز آن سیما بوجو از عدم آهنگ نمود

تو خیال تو سر پس کرد حال کند
خبر از آن خوش بر آید از دل خاک
بخت غمزه برای تو حبه عالم را

دلیک حکیم نیست کین خیال کند
ایک شخوغم اگر باغبان نهال کند
کیی برای یکس تا کیی بال کند

تو هم خانه برون ای ساقی با شط
کسی بود که نام ز جگر او پراشک
یکی ز کلبه من بجو ماه کرد طبع

که کل ز پرده عصمت بشا خپار
نزارشگر که چون اشک در کنار
دو چشم من پی دینش چپار

هر دیار شد مردگان کجاست
که مرده باد پس چای این بیا آمد

درین عالم کس جز عشق دلزاری نمی ماند
اگر نی از دوله کرم من جرم آرد
اگر پا بود قوت که کردم در پاهاینا
شکسته در سپهر پست باز ارجو اینها
کلی سمره بادی نظر کوی این گلشن
تیم می کنند این ابدان کل از اشکم

بر افتد از جهان که شمع کاری نمی ماند
ز پسین دین امده سر دیوار
بیانیم ناطقیده در جهان خار
بلی در حسن ان روز بازاری نمی ماند
ندانم کجا با میسر و دباری نمی ماند
در آفاق زینش کی حین واری نمی ماند

پسیم کلک میت گشت امر و عالم
پس چا بعد ازین رشتهر شیاری نمی ماند

چون هر لب مستع جان یزدنی نبود
جان نداشت دیده از و بعد مرگ تیر

ما سرجه داشتیم بخیر خور وین
تن مرد و جان خیره نظر مرد وین

خاک بران کسیر و کاکل او دورست

زانکه با داسنیش بوسوی آهومی برد

نمای پینه مناد کار روی اوست

با دزدان آسینه ام کلما چی شبوی برد

پیکر شکسجی را بکوی آسم

با همچون بوته خاری بهلومی برد

مدنی فلک غلام بیان آورد

ز غلاب تعدی می توان آورد

کسیه شعله اش جوشمغ افریم

اگر دلم کله داشت بر زبان آورد

منه ای شمر وجود من خاپیت

دمان و کز ملک عدم نشان آورد

نیز سحرگاه بوی یوسف من

که صبح کل میراده کاروان آورد

سپیده بود یگانی که غرق خاک شوم

شتر ششم ازین رطبه بر کران آورد

خیال آن کل و سرگرفت و بدل

چو پد لرزه شوم تم در ایشخوان آورد

مکوپسج که سر کله ضبط کرد شبن

بلو که در کله سر کرک را شبن آورد

سعدی خنده لبکم ز گوهر پار آمد

که سر ز کاخ بر آو جو کل هب ر آمد

مکوه لار بر آمد به فیض خنده لبک

ز پشنگ خار هکل خنده نوشن آمد

مطمع و سر کار تو رفت کردم شک

که عاقبت دل سیکار من کار آمد

باد آه کرد و آسپای دیده ام اکنون

مکن ای حاکم عادل رحم بر من سپکین

بکواسی ترک شاهین زمانی شطرباش

بلی چون آب نبود آسپای از باد میکند

که ملک نامزدان از پستم آبا میکند

که انیک مرغ و رحم نفیس از آدم

سیح عاشقان دل جو کوه پستون باید

نه سر پس در جهان عاشق شود فرما میکند

شامی که بگردیده من استمکن

ای سینه مجر تو پر از دود چیر سپیت

سرهای زه تا یک بسوزد و لیک رند

چون دود سپینه شام کند روز روشنم

جنبه در جهان تواند که جسم

آسی چنان کن که بلدر راه کم گشت

انگور خود ز خوشه پروین نجم گشت

یک آه من در خشد و صبح دوم گشت

آسی که سر کند ز دل تنگ من گشت

دست ار کند بگردن چرخ نهم گشت

با همچون بوته خار هم بسر پومی برد

راهبر کم میکند ره را و کرین شوق من

جا و دان بابلن شیر تهمت می کشند

منت از دریا دارم با وجود چشم خویش

کر جمن خود میر و ماینه سیله او

می برد مار آبان رکاه و نیکو می

دل دپستم شوه آج چشم جاد

زانکه می بینم که دریا آب ازین جوی

در خفته آن پستی که پیکندر نهاد

بگردل شد بنایین جاردیوار بدن

بپای تاراه کرسور که در تنخسیر یافت

بکوفت از دود و غم آسمان آن مرغ

بمعدّه وصل تو جان بکرم خمشید لیک

از غبار دل پیچاید محکمتر نهاد

این بنای خاک چون عمارت بر آفرینا

خوشش دل بسرد و درو بر کشور دیگر نهاد

پنصد خورشید را بر روغنی کتر نهاد

از طرار آن جان کیم من هشتم بر نهاد

عقل در سر میت پندار می سحارا از ان

مچو طفلان چشم بر گردون باز گیر نهاد

نکته پیستم بجوی در کرو بود

در دم از تنگ تنگ پانی گیرش

نیو پایتم دویده روم زین بسا لیک

بگردان این زمانه نخواهند پرتوم

در رسم می برد همه جار و بهی بکار

بهار ای سچ کایین بزم خاک را

در پیش تمام و هجبان نیم جو بود

در این حصار سخت اگر مرد و بود

تنگیت این بسیط کجا جای دو بود

خفاش و شمنیت بجای که ضو بود

وین طبعه فخر که راه فلک کرک دو بود

کوی زمین بگو کی تیره گو بود

دل و جبین شین ناله و سیر یا دیگر د

فرح روغنی شاطر من شا دیگر د

سخ جاده رخندان تو جاده خشک بود
یاد و ام آورده خوش آنی بروی کجی رخ
بختیم نه گشت افلاک و زنی پیش ازین
بین کواکب ریز ما از اشک آه بخت
بختیم عاشقان بود آن بروی دلم
وجود خد شط در جدول شطرنج چون
سرخ رویی با طراوت یافت عکس رخ

کاشم باران عارض کانه خشک بود
لکستان آن پشتریک کوره ز جهک بود
ایمان از گشت بخت یک کانه خشک بود
پیش ازین آسمان یک مهر و ماه خشک بود
کعبه بختم که قبله می شد قبله کانه خشک بود
عرصه شطرنج را یکسر سپاه خشک بود
آفتاب زرد اول برک کانه خشک بود

کلاک مرشد آبیار عالم خالی پیچ
آب گشت در ازین جوی سیاه خشک

بختیم خود در تنگیت و او با غیر می آید
بخت از سر خود برکت خشم و نهیم گرفت
بخت غیر در کجی خرم خوشین بنیم
بخت خوشین با من جزو ای کرد عالم

بهر آن میکنم کانه خنجر و صلح نمی آید
اگر بختم مردم قبله روی تو بنماید
اگر بر روی شتاقان روی از غیب بختاید
نمیدانم جزو ای که در عاشقش جزو نماید

سترون دمی میسجاست حیرانم
کو این بختی سترون مر زمان جن جن می آید

آسمان از کمشان پستی که بدو شتم فکند
 خواست کرد و توان غلام خویش کرد اندر
 بخت من بخواست تا منم که خود پیدا کند
 در تنای شش جوشن فروشی دایتم
 تا باید کرد هم حاضر جوانی بالیش
 جوشن شوقی دایتم چون یک پندوای او
 خلوتی مایه ان لب دایتم ز نور وار

خارجید از دشت نو میدی و دانوشتم
 حلقه هم ز قد من آورد و در گوشه
 بین بلب در دایتم ان یه بو شتم
 چشم کریان آب سردی و زان چشم
 چشم خوش تا قیامت پست و دایتم
 دیت زو این سفلیه راه و دایتم
 نیش حرف مدعی ز ذوق آن نم

ای سیاح چون کنم رب که دیت روزگار
 در دایتم این کرک غافل گیر خاموشم فکند

لب شیرین او بار تکلم برینے تا بد
 سیکشت این دل چاره از افسانه ناصح
 نمی آمد مدادی در دل کم طرف من سرگز
 که شد خوشه خوشه آرزو ما آنقدر در دل

جه میگویم دانا رتسم برینے تا
 بلی امانی نازک طعن مردم برینے تا
 بتی بکیت دریا بادایم برینے تا
 که که انکور باشد طرف زخم برینے تا

پسیاخت کوپرون کشد از کتور پستی
 دلش نیش جوشن و انجم برینے تا بد

شش میزبان شش شش ششم

ور بود حلوا ای غم پر کند پر کند آورد

ای سپیجا که ز دست خیز باید رویم

حیف شد تخیل اگر شش بر و مند آورد

پسینیم راز در شش کلم کرد

و که سپارم و لی خالی جهان در د و د کلم کرد

شک از تخیل می زنده در بزم نم کرد

مگر چون مرده باشم نا خدا بر سپا حکم کرد

در کباب چار عنصر ترنشت ایرالب شکم

مگر باز از سر نو دیده آلی در کلم کرد

پسینم حاصل دنیا و مافیها پیستی

اگر نیستی روزی غم چا صلکم کرد

آهون آرم ز سر یک بر خود صد بار

اگر همچون خست میوه ذوق حاصلکم کرد

طبع عقل چون پیم در حال تسم

چه شد که محتسب پیستی لای عقلکم کرد

بگیرم درختین کاهم پیخ تیز روان

و که مرمن در ره اقم کی سپهر کاهم کرد

نیام گاه از جنود و بایش خود شادم

مرا نقصان نباشد که در جیفی عالم کرد

خود رو به من کنم پیلوتی از هر که لیک آخر

شود بر صورت کرکی چون نیک عالم کرد

سوم عریان بنشینم بر تیغ ترک خود

که رسم پستین از رشک پست قائلکم کرد

سپیجا بیت و پا و چون ز غم خوش شش ششم او

بامید کی ترک من جو مرغ بیسملکم کرد

اشتب تباب ای یالین سیجا
این چسته مباد که بغیر اریسند

آن فرامشکاری پروا کجا یاد کند
دست پیستیم کی گریبان کیشاد می شود
پاخت کردون تنوفی از غم بیدار
کردر آتش افکند آشوب می پروا مرا
می کشد صد بار و بارم زنده می سازد مگر
چون خستیم ساخت آمد بر سر تعمیر من

او که خود کرد دست ویرانم کی باد مگر
هم مگردانم غم گیرم که اوشاد مگر
ناید آنجا آرد و محبتش فرماد مگر
باد کی در موفتن از رشک ادا مگر
پاریخو اید که در جان بازی ایتاد مگر
کاه بنیادم کند او کاه بنیادم

شوخی من طغیلت و من مرغ لرقارم ج
باز آیم در قفس هر خدایا آدم کند

تاجران لعل لبش خوار افتد آورد
زان خط مشکین کی نخچیر از لعل او
میرم رگهای جان چون با غم میکنم
نخت از دریا جی ششم چون آرد
خند بود اگر فریستم هر کی را جای نبه

وز نمک خوانی غم آن لعل شکر خند
یک بیک سرهای سپردان را
میوه شاداب شاخ از فیض چونند
تخته مند و پستان از آب سرمند
مگر آید تخته از بهر غم چندان

توان در ذات خود دیدن خدا را دیده است
توانم کرد و با فکر نیست پای خود محکم
توانی شد ز غم جزای من هر کورای میهم
توانی نکردن تو انعم بر از باد آه خود
توانی در دیده بروی تو خشم تو قوت من
توانی یک دل از چار خوبان جید ای میهم
توانی ز من چار و گشت شیدن با محنت را

توان فهمید خود را مردم فهمیده می باید
چهارم مای ندان جهان خستید می باید
که این طومار را روز جزا چسبیده می باید
ولی بر گشت من با ران خشم باریده می باید
عین بر روی ز دانش نظر فر دیده
غلط کفتم غلط کفتم غلط کل جیده می باید
برای این ملامت مردم سنجیده می باید

ز من شد رنج دل من نرفت خویش داتم
سیحاش من کیس از ورنجیده می باید

توان خبر در و با اعضا نرسپاند
موی شدم و باد بهر سوی مراز
یک بویه خار از که گوه نروید
از پانیه نشینده قره نقب ن او
که راه شود و هر که رود بر اثر ما
ز من تو ندیدت بد آن گونه که از شرک

کس مرده راحت بدل نرسپاند
تو هم که آن لطف چلیا نرسپاند
که خاک مرا باد بهر نرسپاند
تا کاوشش دل بسوی نرسپاند
کس راه بهر نرسپاند
انگشت بلب ندت آنرا نرسپاند

حدیث خاک در آن پرتشیده مگر

که سبج نطفه به پشت پدر نمی گنج

میچیک شب اغیار و چه چهره دارد

ولی بد شب مایک سحر نمی گنج

ماشا که بزم من و خورشید مباد

حیف است که کل بگذرد و پد مباد

تا نام سخن بسپست نمم زنده درین بزم

تا جام بود نام ز حبشید مباد

این زندگی که عاریه خود یکدو سه روز

آن مرده فرونده که جا وید مباد

عذار جهان دوخت ام دیده که بار

تا دید بیست معرکه تا دید مباد

دل کرد خطا کردم از قطع میجا

بر سر که خطا کرد و جامید مباد

سروقت که دیدار تو در دیده نمایم

چون مرد مک دیده پسندیده نمایم

روزی که بروی تو نظر کرد قریبی

رویت بنظر محو کل حیده نمایم

تخل که با که در آن برک و بر نیست

سبزیت و چشم من شکیده نمایم

این پیکر معرفت بی اثر ما

کو بهیست که در چشم تو کاهیده نمایم

ای آفت جانهای کپان ای میجا

پایست که در راه تو لغزیده نمایم

بازبان انجمن سپین خورشید پست نیک مقدور در خورشید عالم را بامان داشتیم	حیرت رویش کلبش بطق از سوسن بد جسم بند می آمد و نقد من را داسن بد
	ای سپی جان پیکر از حال من مایه بار کاش می نمود داشتیم طرار کی از من سر
چنان بل بگذار و لکش از او چرخ سیر شیرین بر سر باد آورده صبر سحر هم ز رشک اینک کاسی درش انجمنه اتم باید دیده تر غرق سازم محو درش	کمن از جان شوم نپار و جاز از ان کمن که غافل سازد دشمن کاه و بوی پرن اجل در کینه نقد آید و جانم زن کمر کفن زدی که آید گزین شکم کفن کمر
	میجاسم بنورم خویش از بن شک گلشن اگر باد صبا چون غنچه بوی از بن کسیر
شکوه چو تیغ در چشم تر نمی خنبد شدیت خنده بدیوار کوشش از اتم بغاقتان سخن غایت مگو پرد سره ترک دوخته به سرمه فستقیری لیک تمام خار و گلش خشک تر نیک کردند	بخشیم مورد و مهر در نمی خنبد جز خسته که دران غیر سرمه خنبد که در ولایت مایه این خبر نمی خنبد درین کلاهچین ترک سرمه نمی خنبد درین کلاهچین ترک سرمه نمی خنبد

گر کشندم بیکه در دل خسل منور نشست

قطره خون زدم شیر منور و منجیک

از یکی کل بود بخیر من و منجی

قطره خونم از آن بر خاک منجی یک

جراپ نکم فلک بر کاپر خون نیندا

نیخواهد که من جرم هم خورم پس چون نیندا

ز خاک ایش از شتی نیفتاد بر کورم

عجب دارم که خاکم از لحد سپردن نیندا

نیفتم نافه قات آن سپرد و قدر کن

قضا و خطایک نکته منور و نیندا

ز شوق خشم لیل در پیا بان مکر در ور

که آه و زاری در دامن منجی نیندا

اگر بر کل دلم از نفیس چون شمع در کبر

دم کرم چسین در طالع آتش چون نیندا

بکش طام شراب ای شیخ و از جود چرا

کنا که پس غل در رحمت چون نیندا

میجای یک که بر تربت فرما و مکده شتم

که اشکم بر فراش اطیس کلکون نیندا

جون نهان کردی بر جان ابل از تن سپرد

هر چه نهان سپیدی از دوستان دشمن

دزدی آید کاه و دامانی بردار خرمی

داشت دامن فرامی دزد دامن خرمی

پر تو خوشید و به بر خرمی که نشت

فی غلط کفتم که دزدی آمد از روزن

دزد کم از روشنی میرد کالایه

بخت من خال سپاهش از رخ روشنی

ما را که داد و چسبی جای نه نداده اند	مانند شمع غیر بایسته نداده اند
صد ما غصه در دل کرده اند جا	اما جای کنج شایسته نداده اند
جسیم را ز مکان بیت جا	وین طرفه بین کج می گمانسته نداده اند
چون دین کج بخت بخت خویش	از جوانی و سرائی و مایسته نداده اند
یک کلمه کشته و چندین هزار کر	وین کلمه را ضبط شایسته نداده اند
کرده پس از طرفی چند کاروان	وزیر حفظ تیره گمانسته نداده اند
ایمان سپرده اند و کوه کوه فتنه	آنکه ز تنه مرگ مایسته نداده اند
در هیچ باب راه یقینی سپرده ایم	ما را نصیب غیر گمانسته نداده اند

از سر و مرغ و در پیجی مملو می خور
 عکین مشو کرا این و آینه نداده اند

بر آن ز تن چیرت آن لعل میگویند	خاک ما را سپرد باد و از آن خون میچکد
در درون سینه دل از بسکه بر یک زنگیت	اشک من بر خطه بر زنگد کون میچکد
بر کس صد دیانی خون پوشیده خود دم	از سر هر میجوی قطع سره چون میچکد
با وجود کامرانیهای چندین ساله اش	کز قناری چیرت از خاک نمیده و میچکد
تا نشاند خویش را بر کوه راه تو نش	از دون سینه دل قطع سره چون میچکد

بران سپرم که بسوزم جوشع و حیرم
ز پاتی اسپرم عفت دمای در دست
عطیه بخش جهانیت آفتاب ویله

که پول نقطه من جو ریای من که دهم
بغیر نی خبر از ماجرای من که دهم
جوا و بخت بخش عطای من که دهم

مراد خویش مسیح از هدای من بطلب

مراد خلق بغیر از هدای من که دهم

در دلم خوش قنّه از جلوه حور نقی
در دل آمد باز فکر آن لب شیرین شور
در پیرم آمد خیال آن صدف مرکبان دور
با خیالش کرد و افتاد جان چیده را
پخت خوب آور و کردون آن لب چون
تا تو چون خورشید پیداکشتی از پیش نظر
بخت من از آسمان افتاد ناکه بر زن
طرف درد او کجا این قلب ویرانه بود

فی غلط کفتم که عکس جلوه بر طور قی
این نمک باشد خوشن زخم ناسود قی
لشکر سپکانه در ملک معموری قی
آن پلیمان اوصاف پخت بامور قی
قطره شهد عجبا ز ریش نه بوری قی
عکس ریت همچو در چشم کوری قی
شد که بود اعضای او چون زره دور قی
خرینه کل آمد و در دامن عوری قی

خاکشتم در جهان لغویان غرت مسیح
ای عزیزان چون کنم کارم مغروری

می پرستانی که شوران تکلم دیده اند
از کلیت آن جلالت باغبانان است
چون ملاحظه کرده جوشش همدان را می
دیده اند اطفال آن کو در نشانای تو
ملکها کن قناعت کرده شیرین کام فقر
تشنه خاک رفقه مدجون پی میگویند
سرکه ماسی را تخته اید کودش که ریخت
کشتی عشاق را طوفان بپاید بر بخار

تو زیگ کخته کی در جوش صدخم دیده اند
سرخچین غنچه را در یک پیسم دیده اند
نوح و طوفان سرود در کج لب ت کم دیده اند
آنچه ابل علم در افلاک آنسم دیده اند
نوشن ز نور عین فریش کن دم دیده اند
ماسیانی را که در عمان مستلزم دیده اند
زان حوت آسمان را با بل دم دیده اند
شورش و او را کی در با و یادم دیده اند

حج جبارم جای عیسی کشت یک از باد آه
این پیچا را کی در حج هم قسم دیده اند

کرم تو زن کناری پی برای من که ده
و هم رغبت جان من دل بجا که درت
جوهر و بر و نه جان من ملک لغبت
شدار که درت دل دیده هم غبار آلود
شدم چه آهجن بکین زگره محنت و غم

و کرم را یگانه خونه های من که ده
و کرم نه دین مرا از برای من که ده
و می که من بر دم در قفای من که ده
بنیاد صبا تو تیا می که ده
بغیر آتش سوزان صفای من که ده

چون بنده مرده او را زندگی گیرد پسر
 قوت روح خلق باشد از جانت بخشار
 یک چشم شد از دشمن آری دلم
 حجر چشم چون ملاسم آورد از باد آه
 در خلاف فخرش عمر بد پنهان شدت

و بر بند زنجش در پای او جان
 آری آری سر که او جان میداند
 در سار پای او کو سر دایمان
 بویه نشک تخم خود را بطوفان
 ناوکش آب حیات از نوک پیکان

اشک می بارد پیش از آرزوی خطیار

باله برود و ستر تا پیر باران میدهد

همچنان که آسمان ناکاه کوکب میبکد
 همچنان که خورشید ناکه قطر و پروان قد
 بر فلک سرخی سپندارید از رنگ شوق
 در تم تب آید از شوق وصال او و بیله
 چون مرکب کان کند بر کاغذ بی مهر شرف
 کی تواند دید روی سپرخ رویان در جهان

قطره های بوش چون کوکب انبار
 چشم آب خضر زان جا غیب میبکد
 یارب از دل منکیت این خون یارب
 چون عرق آب حیات از تن برین میبکد
 قطره از بخت من بر صغیر شب میبکد
 آنکس از روی سیل مرکب میبکد

ای سپیخ این شوق بود غصه چرخ را
 خون من مرثله از منقار و محک

بهر دانه صد دانه دیگر نهان باشد	هم سر کرم از دانه پیدایش نام
که در قطره هزارانه دیگر نهان باشد	بوی زری خون این دیوانه را نیکو کن
هر یک که پنج من ویرانه دیگر نهان باشد	که در جبهه ویرانه می باشد نهان کن
که در عصبان من در دانه دیگر نهان باشد	بیریت پدر کند هم کرد در نرج صدقم

چنان بچکانه می بیند هیچ آن شنادر
که در سر ویش بکانه دیگر نهان باشد

وز دی ندین ایتم که کالانمود و برد	نوی بر و ز پرده زارم شود و برد
طغی رسید و از کف دستم ربود و برد	داشتم کف که بیالی گنم شاد
خوش نشیند کرد و چهارم شود و برد	ختم نامیت دلم را مژد پست
کان طفل شوخ گشته بزم در و برد	شد بزم گشته من میجو پست برد
از هم گنجت سر بر آن تار و بود و برد	در کارگاه سپهرین بیت زرباز
شوخی که دل بر پینه جاکم نمود و برد	یار بجه کردی ز دل زارم بدی بجا

نا از موده پس تحریر شده و رفت

یعنی هیچ را اینجا از موده و برد

و آن خط نو خیز باد از خط ریحان میدید	چشمه شوش صلابی آب جویان میدید
--------------------------------------	-------------------------------

برآور ز کجاست شعله ز کجاست چشم
 پیش و میران زلف را معاذ الله
 جو روبروی توشت که می شود روشن
 از شوق تو بجلد آیتش بر ما پیش
 قشغم از شر ما در غم تو آن قطره
 ز سیرت لب شیرین تو چنان کریم
 چگونه بدربنده دیک روی تو آید
 چنانکه شعله شد در تنویر منم خشک
 به پیل سپید اگر بار در خویش نم
 فقه بجو ز چشم پیماه توینک
 رستم تابش آن روشم سرایا آب

که صبر در دل و جان صبور بکند
 مباد ظلمت مویش ز نور بکند از
 که نورت آید در چشم کور بکند از
 که تاب آب همه خاک کور بکند از
 که چون حجاب ز حیرت بلور بکند از
 که جلوه کور در یابی شور بکند از
 که برفک جو بیست ز دور بکند از
 ز سوز پیکر خشت کم نور بکند از
 جو ما حلقه شود سپید بکند از
 که سپهر همه در چشم حور بکند از
 نشعله موم رسد بالضرور بکند از

هیچ سرجه بکند از در آن قصور شود
 ولی همین دل من به قصور بکند از

بهر کج لبش چنان دیکر نهان شد
 نشان مویش از زمرگان چشم لصد

بهر چنان زان میخانه دیکر نهان شد
 نشد پیکر او در خانه دیکر نهان شد

تکیش از کزانی پس است چون کند	بیلان اگر کرد دل سب چون کند
کر پسته آرزوی تو از دل در کند	پسینه را شکافم و دل را برون کنم
این خف را ز نامه را رم سپون کند	مین شود ز چشم الی کر آسمان
با دشتاق دیک در این کون کند	راز و می وصل ز مهر آتش جگر

از خیمه پزار اگر نهند شرم کو پیچ

این خیمه را بیا تو پس و لشکون کند

شعله شمع بر روی تو خاکستر باد	چو پین تو بر شعله خور آفر باد
سر کراست پیری در ده تو سپر و باد	اگر نیست غمت در غم خود باد آسیر
کفش در بان دشت تاج قمر سپر باد	یا و شای نبوده غیبتش جی چین
پیش شمشاد قدرت خوار تر از عر باد	اگر طوبی کند شش نام ملک و جنت
از سر شک مر با خاک مرا رم تر باد	تا مگر از کفش تو نشانی گیرد
خود ما خاک ز دست تو مرا بر سپر باد	اگر سر خاک شود بر سر کوی تو عجب نم

کرتبه بخت دل را پیچ ای مهدم

سر زمان در دشت از دست غم دیگر

ز رنگ مصحف رویت ز نور بکدازد	تو کی که شعله چوین تو طور بکدازد
------------------------------	----------------------------------

از بی وصل تو که کھیره در جام افکنند
 که پوشیده آن حال ترا زلف سپیاه
 همچو زپس مردک پیدا کند لیکن سیه
 راست چون سوپس بر آرد خسر فغانی
 بخت تو اند شدن که بطلب اهل و کار
 مبر می باید ز زندان تنگ و راستی

از این شغف غور شنید و نه خود را زین باغ
 طایران قد پس خود را جلد و روانم
 خاک راهت را اگر در چشم باد ام
 همچو کل جهان اگر گواشی بر عینم افکنند
 خویش را بهود و در اندیشه خام افکنند
 در بهشت این پادان خود را با برام افکنند

ای پیچا میکند از سر طرف صبحی طلوع
 که ز آسمان کیش در پینه شام افکنند

هنوز چشم تو خفته در بسو دارد
 از آن سر کل خندان کلاب میکیند
 جواب او توان داد جز بجا مویش
 میان شاه و کد انیست جز بمونی فرق
 باب کوثر و پسنیم رخ نمی شوید
 شام از گل نی تنک و بو عط ساز
 به طرف که نظر کرد یا جبهه که گریست

که دارد این همه خیل سپیه که او دارد
 که خنده را لب و کمره در کلو دارد
 کیم کی بلب خاموش گفتگو دارد
 به شاه کاپ نفخورین که مو دارد
 دلم ز خاک در سقر آبرو دارد
 مجین شاخ کلی را که زنگ و بود
 سح چشم از آن بر چهار سپو دارد

معاشران همه در خط مردمی میسیرند
کلیکات تو حیات ابد جان بخش
پس از حیات نمایند و دل بماندش
پس حکم جان تواند فلک گرفت از وی
بایستانه شاه رضا رسیده هیچ
رسیده زین تن من بایستانه او

زمره پست که از قضا آب و مان میسیرد
آتشا کسی که حدیث تو بر زبان میسیرد
پس غایت رفیعی که رایگان میسیرد
مگر پیش خود از دور غایب میسیرد
جنوش بود که ازین فوق زمان میسیرد
بان امید که در خواب بپایان میسیرد

شوخی من را شبی در پینه من دید و
منم آدم غافل آبدی کمان در دید و

بدنی که داشت بهر هیچکس آن لطفی که
بر سرم آمد بدل از وی شایسته چشم
از در باغ در آمد صبحدم آن ترک پست
وز وی آمد یک شب تاریک در ویرانم
داشتم دل که گفت خود با پیشانم

کفر و ایمان جمله را در یکدگر پیچید و برد
منم دم نسیرد و تقسم در داو خندید و برد
محو لاله و انعامی پسنیده ام را جید و برد
طرفه دزدی جایی کالار من پدید و برد
پیش پستی کرد شوخ من را جید و برد

کوه در خویش با پستون که دم هیچ
از کزانی ناف خود را بر زمین پاید و

از کوی آن کل ربه نماد می سپ
 سرش چنان می شود از کار خویش تن
 کرم نیست شوق کتم پستون ز راه
 فرما دوپسنگ سر دوزخ تحت جان
 طوبی ز رشک برک بریزد که بر جبه
 مرغ در برم سرود و در بایش افخم
 در دامگاه عشق عجب رستم بازه است

میوزدم چو پس که بغیرا می سپ
 مشاطه چون بچین خدا و آدمی سپ
 دیشتم تخت بر بنیاد می سپ
 کوی که نیل کو بغیرا می سپ
 از قامت تو جلوه شبش آدمی سپ
 کی این عین عیب بکلا می سپ
 پیوسته صید بر سر صیاد می سپ

روزی که چشم را سپیچار و دکن
 نقصی عیب باین سر آید می سپ

خوشامتی که بران خاکستان میرد
 خدای صاحب این بیت را بیا مرزد
 جدایی از تو نباشد کام در او ایل عشق
 تمام اعضا که میردم عیب نبود
 کسی که حبله جبار به نیم بخندد
 ز نیم خورده راغان نصیب کوشش

بدل حیات بیاید اگر بجان سپ
 ز باد مصیبت خود جو شع پان سپ
 چنان بود که بحسرت کسی جو این سپ
 کمان برار که در ذکر تو زبان سپ
 چرا جوین سران در غم جان سپ
 همای من اگر از شوق استخوان سپ

بارخ روشن تو بخردان	چون رخ آفتاب می نگرند
عاشقانی که زور یاد دارند	بی طواف دلت بهر خبرند
و آن پسران باغی ده	سوی آن جز ز دور میسرند
نی غلط گفتیم این گروه آدم	بهر خورده تو می سپرند
با خیال تو مردم چشم	مانده در خویش تا نگرند
ز انتظارت دو چشم گشاید	و آن دو چشم پسیاه در نظرند

ای پشیمانش که غلزان

سخن از بخت بد بر سرند

خ از در چو پیش چوید بر میگرد	ز غوغا و تماشا می آن میگرد
بهای آن نمک لب کم از شکر جو بود	لبش نمک بقلبه در شکر میگرد
خوش آنکه غم غم کرد و با فریاد نمود	و کرد نه جان تن چو دلا آن میگرد
کرده بود بر و ن ز پستین آن شوخ	که نوک خنجر او کار در جگر میگرد
چگونه آن هر سپکا کنی شده بود دل	چو غم ناوک او را سوز میگرد
به فصل گذشت و گذشت شد و کرد	هنوز ابرو ما فکرت میگرد
هنوز از نفس غلوی شوق پیچ	چگونه حسرت او را ز دل میگرد

از کل وی تو یک برک را کداری بر سرش
کریم در نگاه اولین را شوق تو

آب میگرد و در شرم از برک کل
از نگاه دیگر جان و کردار تن شو

کر پیچا در فراقت میرد از شوق فصال
جانش از لب با ناکرد و چون مرمود

کل در جمن نشا طیبوی تو می کند
آب خضر که سر آمدید بچنگ
نمیدیدم بدم سر و آره اش
آتش نمیکند بچان سج سر یکنه
مرصع میدزد فلک ترص آفتاب
خورشید صبح کرافق خود طلوع کرد

خورشید هم قطار در روی تو می کند
در یوزده حیات ز جوی تو می کند
کر شانه حکایت موی تو می کند
و می کند بقوت خمی تو می کند
بنی شرم بکریه بروی تو می کند
اول نگاه کرم بسوی تو می کند

وز دیده از کدوی ترست ای صبح
کر حرج با ده پیسوی تو می کند

این غنی کرد جهان مند
خلف دودمان حسن بوی
کرش که بر طویان نبود

و طلب کاری تو دزدند
دیگر آن جسدنا خلف سرند
تو از دیدن لب تو خورند

برپشتی

ن این روز درون کر جانیک کشن روم
پست کرد و در بنید و شمشیر شمشیر
ریشانی ز روی هست که دورش افکنی

چون را گرم فیس کلزار کلخن میشود
و بر بنید و پستی یاد و پست شمشیر
سر بر این تود و یک نکل افکن میشود

ای سیجای کریر و برق از ان کشور ریم
و انهای اشک من به جاکه من میشود

لیک چراغ این بر افغان مجود افغان میشود
یوی بیکان بشنوی کر از دم من دور
کس میکیر دم پسر افغان در دوار روی
ت من را آسپسان بقا و نا که بر من

زین چراغان بهخت جانم چون غنم من
غیر و دو کاکل او در دماغ من نبود
کس من دیدم جهان کج و پسر افغان نبود
کین پسر افغانک و خود ز افغان من نبود

بر بساط خویش هر چند انکه شتم ای سیج
با ده به شوق رویش در افغان من نبود

رو پستی کر بنیدم در کوی او دشمن شود
صبح دور است ای حق تو نیست روغن در
کس سر کرم ز خیال کشن روی تو نام
کس پس از خاطر مبر پست کشید

و بر کرم کرد کوشش هر دو کون من
یاد روی او کنم تا خانه ام روشن شود
دو کلخن به شتم بوی پسر افغان شود
دو زب و آب کر در کوزه ام من شود

آن خالهای گلش هنوزون لغزپ

وودی که جبع آمده ارشع قامت

برصفهای مصحف رویت تخط بود

بر دور ماه عارض خوب تو خط بود

چون عفت کوسری که بود مشبح

اشعار آیدار تو یک نمط بود

سر کرم کاربان لب بدخفت و

کرد دقل من امان بش کرم که مرا

کجه در چشم ترم بود خیالت شب و

آهوی چشم تو در شعر زنجیرم داشت

هیچکس که خم زلف تو در دل نکشت

غرمای تو خشک تن من سمره باد

که یک سومن و آن کار یک نفوت

پش ازین کاربان یک خا و

لیک از رنگ قنار آن کل از بونق

چشم مخون تو در دشت بر آهونق

که علم ز جعد تو در دیده من نفوت

کشت کشته در شجره بان کو نفوت

که گشتان خشک شد از دود و روغن سح

آبی از چشمه چشم تو درین جوفت و

چون شب تاریک آنی خانه روشن میشود

کجه بیند زاهد شب نده دار آن لف را

بگذری چون داکر بر باغ و دشت روزگار

و رقاب از رخ کشتی ویرانه گلشن میشود

در زمان زار می بربد بر من میشود

پیدکل بر می دماند سیر سو پس میشود

ز چشم مرده من تن رود اما آید	ز تو پاسبان خاک من نهی روزی
ز سینه ام که چیرت تو نکشاید	ز غبار شو چو پسم و رود بر باد
ز جاکو پس درت آفتاب می آید	ز سایه رشک بجاک افکند مرا که چرا

از زبان کلمه جلت اشارت کرد و هیچ	
چونیش که سر انجست خویش میخواست	

خاکش کی بر پیر شاخ گل ترمی زند	ز کی کسی کان شوخ چشم از ناز بر پیر نرند
بر سرش مرغ دلم پروانه سپان پر می زند	که بجای شمع سر افروز و شوق سوختن
آن بهشتی روی من با که سپاه می زند	من برون و من بخبران و خون می خورم
دست عیشم گرفت ج بر آب کوفتی زند	طالع بدین که پیر کرد و از خون جگر
که جرم غاپست پهلوی بر سمن در می زند	بر سویی ای لعل دار و نظر مر قطره اشک
موج هشک خیمه بگردون برابر می زند	من بجایک پست یکسان شده ام لیکن آید

در برش حقن می رود با محنت و خوار می ج	
کلن خاری پای خود که جید بر پیر می زند	

خورشید و ماه در شط چینی بوط بود	از آب چسب و امن پاک توشط بود
آن صفه پیش صفه رویت غلط بود	و صفه خلالت و خورشید که چه پست

دانش در حکم درج در افشانده
برویش خال مشکین شد از شعاع خود
مگر چسبیده بر کنج لب و خال شکنیش
ز خاک آن سپهر کونا جاد شستم بصد جوار

لبش بعد از پیمایا پسین خوانده
و از من راسیت پر سی طالع فرخنده
که در کنج دانش جان بر لب مانده
تن بی طاقتم جان رقالب انده را

در ویا قوت از و پو پسته در سر خط می شد
میجا کلک شوخت بندر کلکنده را ماند

صبحدم نور جالت خوشن بعلالم فاس
میخرا میدی ناز آنکه نشا رجان دل
دولت وصل تو در بختم دازد و خیرت
شده دیوانگی از شور عشقت بر کنار
و چنین محنت که جان با اسیر عاقبت
خود لطف آمد تا براج دل ما و زنه یک
تا نظر بر شمع شهر ما نمزد آلوده گشت

پیش خورشید خست تو شید چون چاش
در ریایت پیچد و چون آینه شخاش
نعت کونین چون در خور دیک قلاش
آمد و با علقها خوشن سپر پچاش
که چه کاری نمی آید ز صبر ای کلکاش
خانه ویرانه ما قابل بغااش
زبان سیحار روز و شب محض و بااش

اگر تبار کنم در ره تو جان شاید
بلی نشا تو کر کنم گمشد جان باید

چرا که خود بندش تک تعلق

چرا که هیو یکه که بدام صور افتاد

که نکم گفت از قره ام اشک

نما که نظر کردم و نخت جگر افتاد

ای خلق ز دو دستم من بگریزید

اتش بدایک ز دو دستم من بگریزید

آسم فلک خوش علم بخار بفرخت

انجیل ملک از علم من بگریزید

بر طبل تم خورده دوالی قناعت

ای کله سر از شکم من بگریزید

ز جیل حوادث بشماروی بیاد

ای مخششان چشم من بگریزید

طاعون کپ اوی بد کانم زده خود را

ای پیکه زبان از دم من بگریزید

من زنده بلامرده بلا حیم به توان کرد

یعنی ز وجود عدم من بگریزید

سوراج کند پینه و مجروح کند دل

از نغمه اک زیر و بم من بگریزید

خمشه سبی قاتم از بار حوادث

چون طاق شکسته ز خم من بگریزید

که جامم بسم آرم کف و پیاپی خم تیر

ای لال را جام و خم من بگریزید

من پیش از مرثیه کم نین زمر کم

شرطیت که ارش من بگریزید

من بچو پیجا ز پیکم سو دندیدم

ای خلوت سو و پیکم من بگریزید

شید خجرا و سر لطر بر زد و کرداد
گرفت اول و در دام خود کشید و لی
بر آمد و سر سپید خجرا چون آن ترک
بر و صدق خود از آفتاب نجیب دم
زود و غیرت شد خان آن خلوصی
تاج قیصر تن در نید به سر تن
همین آهوی کلک نیست غیر نطق
اگر بیایم پیجای منحنی کدریب

که بود خجرا و در علافتان پس
نداشت قوت او پای من مرا سپرد
کشود پای من سر صحن مجش و
که چون طیفه صبح و مرا برابر داد
مگر که کاکل او بوی خود خبر داد
که دیت فقر همین تاج را بقصر داد
باین سخن نفی سپه که کا و غیره
درخت خشک به پستی که میوه تر داد

بجای هر زنجیر و کرد و یکدل خویش

نوشته که کف من بهر سخن سود داد

مانند غری است که او در بدر افتاد
بحر بیت عدم بی خطر از موج حوادث
در کاه تنم آتش دل بود نهان
بر کوه نهادیم می بار دل خویش
در جنگ پیک مرگ ایست تن آتش

گفتی که ازین پای پای دگر افت
مر کس که از آن جیت برون در خط
ناگاه علم بر زد و در خشک و تر
دیدیم که آن کوه کران از کمر افتاد
مر خند جو ریا به و غلصه که کمر افتاد

قدرت کا خود را با خدا کی سر کند
باطل نیست ای چاره در لوح خود
خون گردد کار کرم بعد آری نسیم
عجب نبود اگر نرسد و اماند بی تعب

سر قدرت یافت سرکاری خود سحر کند
ز انکد این نقاش نقش می پیر جاپک
تیر آه خویش بر آتش دل را پست کرد
انکه در امر و سرکاری که از فردا پست کرد

دی می چرخ آمد بگویت راست چون کنگار
سرجه در شفت کیهان لازم بود است کرد

زلف او کاغذ نمی کشد
ابروی او پر کن شیرین
آسمان کو پیغ بالا تر برد
شعله زینت تابوت است
صبح کاغذ یکدروغی
پرنده کی نه صورت دارد
کاپی ز طایفه نیکو در
برو ناخشنود می کشد
دیگر چو خون نمی بیند

کرد جان کند می کشد
خط این بوم قند می کشد
آتش ناخشنود بلند می کشد
آتش ناخشنود بلند می کشد
صبح صادق هر روز خند می کشد
دار از ما پیر بند می کشد
شعاع با ناله نند می کشد
پسته را پسته تا قند می کشد
کز کوخنی و پند می کشد

گرفت با من دلپخته و پیا را آید
 نیم جانی که بعد چهره علم ازین قسرت
 مدم زانلیفیه ده ز بانم در کور
 اضطراب دلم از حد خون کرد کاه
 جست و جوی تن خود بجو طلاران نغم
 در حیات آمد و چون کرد مراد و بیا

سر پر موی من از ذوق سپید
 چشم اگر بکف پای تو نیم باز آید
 تو همان کوشش بران دار که آواز
 چون نظر باز کنم آن بت طراز آید
 کاینچنان بریزه نغمت که در کار آید
 باز ما بر سپهر خاکم بچانداز آید

انقدر عشق کشیدت از ان کسرت

که پیجا همه جا برز بر نماز آید

برخ چون صبح او در مای کردون باز
 و لبر طالع کفتم آب بازی فن اویت
 خیل جوان جلوه کرد بوزنیکجا و آن
 بر طبق قانون نوامای مخالف میزدند
 پرده مار کشید از شام غم بر روی روز
 عشق او آغاز شیرین داشت با انجام تلخ
 در جهان تنگ بر سر در که رفیق می سیج

زان فوج عادیوش سپریایه اعجاز
 لیک چون دیدم کواشوخ آتش باز
 در میان آن کواکب سحر چه ممتاز
 لیک بے باعشقان در برم او و پنا
 نیک چون دیدیم حسه اشک هم غما
 عکس چین او که انجاشن از آغاز
 بسته بد بر ما و بر کس خواهی باز

هین جبر سوار دکا دبر بزو
در عین خزان بس میوه شیرین
شیرینی خوشایم در سر کام ناخوش
روانی در جان شتم فنی
کفک شکم که شیرین شه آورد
چوش شکرد و بر ما فزون از حدش

نهاد ماخت بر غوز ندیکه تلخ کرد
لیک طعم میوه با دخت این تلخ کرد
شیر را بر کوفتند آن استیلا تلخ کرد
دو داسم دشت را بر یک تلخ کرد
کام خود چون زردار آتش فشان تلخ کرد
شربت مار افک از لعلین تلخ کرد

دور ما ندیم از دشت و ریاست پیروی
چو بر بالندت آید و فایه تلخ کرد

هرگز کیسه بجز حمانه را بخیرد
در جاک پینه یزیم در تپه دین
در راه اشتیاق روزی هم بجای
بر مدغی کیم هر چند جلید باز د
تا کس نیار و آمد آسان بد کرد
آهین انجسید بر سوزن وجودم
جانی خنای برده آن طفل از پیجا

شاه خلق را بکیرد پس شاه را بخیرد
یک تخت دل ساد وین راه را بخیرد
کرانکه سمره آید همراه را بخیرد
شیریند بهمت رو باه را بخیرد
حاشا که دو داسم در گاه را بخیرد
و کبر با به پند این گاه را بخیرد
بهر طفل مدخو و نخواه را بخیرد

غنی ز کج سخن گشته ام خفته شای
صبا پیش از هم پست و بود کیسه کل را
بگشتم بر این با صبر و بار کرد
کسی شمار کنم داغهای پینه خود را

که فایده کم اگر اینج بیاورد نه باشد
بلی سیل ز رکل خوشتر که خرد نه باشد
نخند گفت بر من چپاب خود نه باشد
که پیش تنگد لان تقدما شمرده نه باشد

برای باد نطفه کرده ام نجوشت پروین
میچ و پست بر آور بین فشرده نه باشد

از آن که حبه نرم در دین میگرد
بکن ای غبان یطو و جای تل او و کن
در و ن سینه ام دل آنچنان قی مای دارد
ز رنج ناپی بر جاضطر ای آنچنان دارم
ز نگر تره طفل اشک من من هم دین شام

ولی زان آب دایم شست خورشید
که خوش خوش فامش در چشم من بالید
که زان شفقگی بود بر سر زوید
که بی دایم و در و گشت من جدید
که بار نی نی یک و پو طیفه و زوید

میجاکی کند بر خاک کوشش ترک اندند
اگر پایش ز کافند جرم او دیده میکرد

ز زندگانی دوش را بیا جایت تلخ کرد
سر که در فصل سارا گشت از می تو بکا

آن آب شیرین چو پان در معج تلخ کرد
کام غم شرت همچو پان در می حانه تلخ کرد

یک در آب دیده من نم سدا رو بوم دل بود آلوده چسبنا توان من دانه دانه بروی تو خیزد چشمتانم	گلش کس آتشین شاد و رانش بنم می از این کز یار بسیار کز نم نمی گیرد که وقت در کج بشم را کپی رسم نمی گیر
پیشامردم من کن تو و می ده پیرون نمید را که چون از من دل سدم نمی کرد	
زان تو پس کی چنین تو مینم می کند از این ابروان و موی شد که جنگد که که آمد آن بشیرین بختگوی ای فشر و وجود مرا پست اشتیاق چشم نگاه تلخ بره میکند ویل صد زخم خنجر هرات نیزه بدل فرما و کوی از جی سپرد و مگوی	صد خیل فتنه بر سر دل ز می کند شراب شران بیان و وصف نیز می کند این نطع خاک را سحر کلز می کند طرف دلم ز مهر تو لیر ز می کند لب آن نگاه را شکر آنیر می کند و آن رخ حال تو نمک نیز می کند بازی تو با چشم بد نیز می کند
تلخیت کفتها می پیچا دلا ویل تلخیت این که کارشکر نیز می کند	
جسانم ایم اگر این جان نیم ده نباشد	بسوز دم کرم دل فیر و نباشد

بگل روشن پایی سپید و شفت
ولی چگونه اقامت درین دیار کند

کسی ندیده که آهوش کار شیر است	نجیر بشم تو کین کار ما دگر کند
عجب که چشمم زرم زار سره گیر است	اگر جبار در پند آب خاک درت
که شکل چشمم و دلم نقش آن جگر است	حصیر نرم تو با فصد سیر بافتن است
اگر گلشن تو میلی صفیر کند	روان نجیب سیر سره در گلشن است
عجب که ما ابدم دور خج پیر کند	چشم خود بختنایت ای جوان عالم
که سر کوی که بود در جهان غدر کند	چنان بگریه چشمم ز شوق خاک درت

اگر عشق تو میرد پیچ و شونیدش
ترن پیاده او تخته را سپر کند

و گر میرم کدانی محب من تا نم کی	اگر نامم همی دستم به پیش و کم کی
بقریب دگر ابروی جوانم خم کی	کرانی کر نباشد در جهان ز بار و رن
عجب دارم که پس چون شعله در محم کی	زبان چرب دارم در محم و زخم شریک
نمیدانم که چون اهل جهان را دم کی	جهان یک کلنج برود و شد از سوز آه
عجب تر این که طرف کو چک ما کم کی	دلم بخت و غم بیا بیکم و جبر است

دو ابروی محو پس دو بالایش
شمار سرست لعل تو بچو شد چون
پای بر بنفشه ناخند چمن زیاده
طلب وصل تو هر چند در بخت من است
بروی که بدان کار و عالم شد رایت
روی در قبله ابروی تو فرستد بجا

که بقرمانی سرک نیسندم صد عید
طوبی از حیرت قد تو بلرزد چون پید
که چو گل در کف پای تو پیفتد حورشید
آرزو خود تواند گشت قطع امید
بر درخت چمن تو کلید کلبه
پیدلانی که شدند از غم عشق تو شیب

منم آن طغفل که در مدح محبت بویج

جان شادم مایه کنتمی شیب

شمار تو کس جان چه اختیار کند
شمار پای تو آرد دلم ز خاک درت
بگر خط تو کرد و دهنم را بار دلم
ستم که بوتره شکلی است چون برو کنده ری
سپهر کرد و از انزو و چو آب شیف
ز سرگاه تو جان در گرفت تسم
مگر غم تو بکار دشت پینه دلم

ولی اگر بنوعی جان چسکار کند
چکر ده باشد اگر جان خودت را کند
از آنکه چمن ترا خط یکس ترا کند
ز کرد راه تو تسم شود بهار کند
که در هوای تو خاک مرا غبار کند
بعمره کوی که جانهای من شکار کند
همان باغ من سینه را شیار کند

نماند آخرتسم و نمانش سبکس لی بهر عالم
تو ای صیاد می آرغی نزال از بهر محمودش
که دارد سره دیدن ترا در بزم کردون هم
کسی پیک از فزاری در شایسته من گنم

کنون سم که کارنا زاو بانی نیافت
چو خاکی کرد اگر چشم تو چشم ایازش
بدین سپار از درون آبی دیت زهر
که اربس دل طپیدن از شایسته من

پیشا گوشم دم کشد اسیما بشک من
و در منصور را کو کار با افشای رافشد

زین نوع که لعل تو آهنگ می کند
مرکب که زیر پای تو آمد و جود او
عکس لب که از کل و لعلیت جوهرش
مشاط کوبید رخا نوع و پس عشق
چون میروم ز کوی تو نجسته رون کن
میمی م از برای تو روزی سزا بآ
آسم که یک پیاده شطرنج عشق تبت
خال تو زنجیست که افشون خاشی
دارد پیچ تکیه بکوه و فای تو

شغل دو کون بدل من تنگ می کند
خاک از نشت حکم تو آشنای می کند
آب سفید را می کلزاک می کند
با خون عقل چپه خود زنا می کند
مریم کام را دو پیله فرساک می کند
زان خضر از حیات ابد ننگ می کند
پایل آسپان زمین خنک می کند
نور دلم پیاده ترا ز ننگ می کند
همچون شیخه که تجیه را ز ننگ می کند

آید و بر خاکشان دامن پید
آتش اندم و دلکش آفاق بخت
و پای بران نه که طمای سپهر کرد
بر دایم خوش بر آورد زمرگان
این نطفه حسیست که در خلقت خلقت

تا ز لرزه آن جملو بدیوار آورد
از روی توکل و پسته که یک نظر آورد
خاکم که صبا سوسوی تو ای سیم آورد
دل کشتی خود بخت یی حطه آورد
در پشت پدر بود که دندان پدر آورد

گفتیم که چاره میحاجه صبوت

دیدیم که شوق تو سر از جای بر آورد

شاد حی شمع من بر رخ آن دلخواه
آل چاره ام چون در صف مرگان افتد
مجموع دود و دله که پوشد راه کوی تو
بشهر خون بر آبی جان و کوی خست
کمی شاطره زلف ترا گویند شایه
نه ملک مند بر جامانده و نه کشور ترکان
نه در برشته جان صد کن محمود باشد
خرامان میروی چون سپهر موج بر سیم

بیارم آبی ز مرگان کاشم در کد افتد
بدان ماند که کیسه که گمان بر چنگ افتد
کسی دیگر چه سپهر سپوده در راه جبار افتد
پوشد روی خود که پرده از روی تو باز افتد
که بر سپه عقل در اندیشه دور و دراز افتد
اگر سندی شربت را سوسای ترکان افتد
یکینی از نهان شبیه عقد زلف افتد
که معشوق حقیقی نیست در عشق مجاز افتد

مهره از جوی ششم بر دست	که شده نهر خیا با تلخ
بس که تن تلخ کام شست نماند	مرک هم در مذاق ان پ تلخ
صبر بر در زخو شستن کردم	در و تن تلخ بود و در مان تلخ

ای سحر بخت شو نیست

که بود روزگار حبه تلخ

با دسپه از طلع و شب خبر آورد
 مراد که بگذشت بران نیم دلم برد
 کفتم بمن از چین حسین پیر که پیاری
 راضی بیلامای جدائی شدم آخر
 چون طفل که الوان بودش نهضت عیب
 گفتند که پس بیل که گوه دماند
 با نفیس مرد جو یاقوت بر بشت
 این که شمشاد فروز نباشد که تو پنی
 من بخته آتشم و دوزخ جاوید
 واعظمه از قهر خدا گفت چلو میم

ما را ز دل و دین و خور و خواب
 دل جان خود از طلع و کی بدر آید
 لعل تو نمان رفت و برایشم که آید
 وصل تو ز رشک جویا با بسراورد
 سر خط دلم برد و بر نک دگر آورد
 بر خاپت ز جا کا کل خود تا کمر آورد
 دل قطره خونی که باین چشم تراورد
 خاکستر پروانه ز خود شمع بر آورد
 زان سوخت که خاشاک مراد نظر آورد
 نازم دل ندی که ز رحمت خبر آورد

پسینہ نرخیال شہ چون شب او چشمش

جا کست نیم من بود باند از صبح

پسینہ نرخیال رخ توروشن کشت

مخو خورشید را ز در و وا ز صبح

تا آسمی کشم از پسینہ خود شام صبح

تا آبان ربدوز لب خمیازہ صبح

درین بزم بس کشد جان تلخ

بوسہ کیرمزلعل جان تلخ

درند آتم بر بس کتلی بود

پیفرہ ام سپاحت کام مہا تلخ

سر زینی کمن شیا کخم

کندم آن مین کندنا تلخ

کلہ را کشت با شمع کم کرد

شیرستان کو مقدا تلخ

تلخ کام چنان کہ در دم

بر لجم پت شہدای تلخ

تا بود آہ سپہ در بزم

بگذرد در جهان رستا تلخ

خوردہ تا کلن جو بی شہم آ

شدہ بر بلبلان کپستان تلخ

بر فلک رفت و دوا کشت

آب حشرم انجیان تلخ

تلخ شد کام من آن شیر

نیشک کشت ویرستان تلخ

غیر چشم کم تلخ بار ایشک

کند دست آب باران تلخ

کام من تلخ شد ز کز شور

کام دریا شود ز طوفان تلخ

جهان گیر دشت جهان اگر جو تیغ		بود بد پیش در کارزار ابروین
جراش و ن شود سر زمان خون		چ
بلش کفتر پت از بهار ابرویت		چ
شمع خود ای لاله با شمع فرار مانع	فضل کل را باغبان با خار مانع	چ
شد کنار پار از خون جگر مالک پین	کو میان دوخت را با کنار مانع	چ
این غبار بجه کو از خاطر مانع	خویش را سد پکنده با غبار مانع	چ
ما یک کوی کناریم تو آهوی سرم	اعتبار خود ملک با اعتبار مانع	چ
ای فلک از ریزه کو که با خنجر دشر می دار	این خنجر را بذرش هو مانع	چ
شمع مانند آتش سپیدار و مانع	شمع را با دیده شب زنده دار مانع	چ
زاکش بهای پیاده مار یکس می ست		چ
ای پیچا صبح به شب هاتمی مانع		چ
چند از مظهر فی بشنوم آواز صبح	کنه شد در نظر غنچس آواز صبح	چ
از افاق صبح تنگ نمی بکشت پیغید	کرمی بود ز خون دل من غار صبح	چ
اینکه تاریکی شب زرقه مگور و شربت	محل نخت من افتاده ز جازه صبح	چ
جمع اوراق شبیه زده شود بس چون	که شب اوراق هم نخت بشد زده صبح	چ

رنگ خون کس نه آن نو بهار من گشت
من شدم چون خاک پست و شد غبار من بلند
چون بجز راه چپا بستی رستم بجاک
در بر من آمد آن ملاز زمین از فلک

کل عیار چش از خار خا من گشت
لیک از دودل تش من غبار من گشت
روشنی جو رشید از شمع غار من گشت
آفتاب قفا و خود را در کنار من گشت

ای پیچا سر که از کنج رجا بی گشت
مایه خود از دل امید وار من گرفت

ترسی نغمت ده بجان خار ابرویت
جو کعبه حسرت موقوفه و کربا شد
نزار جان بر پیش پای قفسه منصور
چنان که کاه کمان افکنی بگردن سپید
ز ابروان تو و خط پشت لب پیداست
کو کج چینی افرون رنگ و قیاس کوس
بجز خدای پس این کار کرد تواند
رضیحه است ای آفتاب کشور چین
مگر غلام غلام می علی تویی ای ترک

کشیده دامن دل از سر کنار ابرویت
کلی کلم باد کنت تا ما را ابرویت
اگر که بودی الفسوف را ابرویت
نموده پیوسته دل شکار ابرویت
که چار پای چسب است چار ابرویت
که خفته بر پیر آن مجو مار ابرویت
مگر که پست خط کرد کار ابرویت
نموده طلعت شبهای ما را ابرویت
که پیش سر عدو و القفا را ابرویت

بخت کز نقد پایش تل تو اگرستی

بصد دل شود طوبی اسیر قدر غایت

این شوخی رعنائی اگر بر جرس خنجر امی

شود یا مال همچو چاک ره جان سیاحت

میشه آتش و شعله در خنجرش

جوانشی که در آینه امی نقشش

میان چشم من فطرت را آن کل بود

همان معامله خوشش که شعله جیس داشت

باب دیده من مرد و زنه پشه من

چه شعله که بقصد سپهر اطلش داشت

چنان که با دلش پس کوی او گذری

گذشت با دامن کوی او پس داشت

مکرمه دنیا پر امید گشت

مکرمه بیچ هما بود و طبع کرکیش

بر پینه ام که در دتر از هوا گرفت

پیری زدی که تپا پر و سوزا گرفت

از ضعف آه پیکر مارا بلند ساخت

تا دست ناله دامن عرش خد گرفت

شد بند و پست من از یکدگر جدا

سر بند رفت و دامن در دت جدا گرفت

در تن نه ساختند هم جان و در دو تو

ناچار جان خوست از تن رضا گرفت

و زخ صفه داشت ز دامن آن سیج

و قتی که سوخت پیکر شکست صفا گرفت

سپاتی دوران پستم کاسپ پنه سر دوا	چون پاو لعل رو بر لب نهادم نوش گشت
چوش ز در دون که حشر حق پروان افکند	جمع شد دو دودل من سرش سپر گشت
سبز شد حسد او بالا رفت براز کوپسا	سپا قیامی ده که دیگر وقت نوسا نوش گشت
ای سپیجا از تنای لب او د جهان	
خون بجی شید اما خون من سر جوش گشت	
زبید و کر گرفته رخ از خط و لکشت	دو و عجب بر آمده از آب و آشت
ناخوش نمی شود و کر از جور و زکا	که کس که دیده کفیس از باوه شیر گشت
باشد جور مقابل خورشید روی ماه	خورشید در مقابل روی مهر گشت
به شرف بروم و در تن کنم و کر	جان نثار پخته در پای ابر گشت
کردی ملاز دیدن آن و غمی ش و	آبی نزد کجیره تو دیده در غشت
نکن شته چون کلاه که کرده سپر کر	
دار و سپیج شوق بیتے در کنکشت	
اگر خاقل کنم چون مردک در چشم خود جا	ز رشک مردمان آدم برون از چشم پتا
بپست قتلان باز ابروی کج بر باک من نه	که مار را سپی عمدیت باز لف چلیتا
بیایت زان پیدم دیده یز خون کن بریم	کشاید بشه خونج با چشم شیم بریت

ندارم در برت قدری که صدف است بر قبالم
 بگلخن کدزما شکله کرد و خاک راه تو
 ترابی شب به از پس ملک میدانم خوش
 ز نور پرتوت پاست ز هم خوچ و گنگمان

نداری دلم رنجی که صدف است بر پست
 بگلشن باغی تانیده کرد و سر و آرد
 چه پستان این یارب و شوخ پری
 گشتند ای ماه رو کرد و صراحت پست

پیشا بس خف افتاده خاش شیرین
 که گراسی یکش چون ک کاسی مهر دباد

دیو فلک که صورت حیوان گرفته است
 بردست سر پتاره زد و دلی سپهر
 سر دم گرفته است کریان من اجل
 سر دم رفیض آن کل دیگر شفته است

خون خورده بچو و چوبه تا جان گرفته است
 این بسج را جمع بریشان گرفته است
 لیکن امید وصل تو دامن گرفته است
 و و دلم که جمله پستان گرفته است

درد کرد و ای دل او شو و مگر

آری دل پیچ ز در مان گرفته است

رویش شب چون تابا که آتش بوس گشت
 در کلستان اشب از یاد غدار گشت
 چون دل منی و دشمنی هر شد غریبان

شمع در جلیس ز شرم روی او خاموش گشت
 ناها کردم که کل از شوق یکسر کوش گشت
 زاهد شب زنده دار از ناله ام بپوش گشت

بهر راه شوق تو که ز نور و دم کی
بهر یقینم را بعباسی نمی خرد
بهر کی کلستان برابر روی تو میشود
چون بنکردم صد زخم می شود

هر خاری می کلستان برابر است
هر قطره اشک من به بنیان برابر است
کاینک لب بصد کج خندان برابر است
هر نوک آن قره که بر پیکان برابر است

دم در کش می پیچ که دیوانه می کند
سریت تو که باد و سپر دیوانه است

چو فصل می قد تو نیست کلستان
بشیخ و بر من آن روی نمونود رخ
بیک زاب تو شکروند که می خفت
و ضوابطش کنای هر دم در این چنین
ز نور عارض تو تیره گشت روی تان

چهار برگ بر آورد و سپر و عیان گشت
که شیخ بر من بر من پیکان گشت
نمک بهای شکوفه گشت که از زار گشت
که بی صورت توانی بگردم آن گشت
چو آفتاب بر آمد ستاره پنهان گشت

پیچ بر خذر از جعد سرش او باش
بگرد ما بر این پست و پای تو ان گشت

اگر جان از من خواستی بدم چنگ میداد
ولا کرمی توانی کوه دروا و بنا خن کن

ولی خواهم که آید کاه کاه این خسته در یاد
که بنحو اسم این پستی کنم بخشم فریاد

سرجا که ناله ام بهوای تو شد بلند
اندیشه چشم شوخ ترا نیم پست گفت
غیر از غم نویست نگاه و ثواب من

در گوش خلق نغمه چپک و ربای
پس آنکه نیم پست بود پست خواب
با من که نگاه که ام و ثواب چیست

در پیش آتش دل آب دو دیده شس
آتش ح میخند پیچا و اجیت

و می در دل تاریک خود کنم جایست
ز شوق دیده بران بوده جان هم می
بفر کو سطرطوب ز غرضش گذرد
بیاد آه پایسته ز یکدگر ای تن
اگر بجای حجر کعبه ام کشد در بر
بهر آسوی خمبت که هست آهو گیر

خوشم که دیده بود روزن کسایت
اگر بدست یافت ز بخت خوشتر است
اگر بران فخن سایه سرو بالایت
ز نا که نهم بند ما بر اعضایت
بدیر می کشد مطن چلیبایت
شوند را هم آهوان صحرایت

سج گم شدن در جهان باد صبا
سراغ یافته در آشیان غفلت

روختن گلشن به خوان برابرست
یکجان تبار کرده گرفتیم بوی

نوش لب بخت به حیوان برابرست
اما جو پویه که بصد جان برابرست

دشمن کی خواب رو د که خورد و وی	من آسم که خورد و سمیت فوایت
دختر ز جبار رفت ازین جان	دپسینه نیت آتش و در دیده نیت
تجربت دوش به غامی من رسید	جان و دم بیکر و کاینها حساب
در بزم شتی بشنوا که پیچ	
کین پیچ که ز نغمه شک و ربیت	
تو بخواب و من آتش بر بالینیت	کشته ام و اگر آن عارض حق شیریت
پیکار بزم در عرض آدم شکر	ز قعر کج نمک از کج لب شیریت
منی از موم دل در شته جان با حرم	که شب وصل بسوزم بر بالینیت
ز به نور ظن من بود ای نور دو چشم	خار باد احمد در ششم و دل کلینیت
ای پیچا جو میری و نجاکت پیچند	
نختم پیچ خیر نام خوش تلقینیت	
جان کی صبح روی تو نیست نقابت	چون روشنی دهد در روت نقابت
زان چشم شوخ یک نکهلی حجاب کن	در چشم من آمده این حجاب چیت
یکسر حساب با نغم عجباب تیت	با این چسب پشش و چسبیت
چون شبنم عرق بشیند روی تو	کل را که ام غرت و قدر کلابیت

اندک پستی کین این بخل خند چیت
 جز حلقهای مو که خط افکند ده بر خست
 در شمع اگر نه ره سر بریزد نگاه تو
 که است تیاق دل بخشد سوی در گشت
 تعلیم اگر نیافت انخل دل گشت
 از رشک ششم تو نشود رام مردمان

ای شوخ من تعال کشتند چیت
 ز بخیر و نیک کردن پس من چیت
 ای شوخ خشم گشتن کن خند خند چیت
 خود کوی خود که قوت پیک و نیک چیت
 در صحن بالی جلوس چه و چمن چیت
 ورنی بگو که آهوی دشتی رن چیت

از شوق مین تو درین دسر مانده پست
 ورنی پیچ زار باین جان من چیت

مقنن موی تو که کم از شک ناب نیست
 پستان نجاب دور و دراز افوت ندکا
 کونید عالمیت پر از انقلاب لیک
 دود دلم جو شیر سفید آیدت بخشم
 تا چار سوی مصر حال تو در لوسیت
 چون طفل سر و پال قند ناگهان بشیت
 ما را که فارغیم رفت و متاع و سر

حیران روی تو که کم از انقلاب نیست
 قربان خشم پست تو کش پیچ خواست
 جز انقلاب خشم تو پیچ انقلاب نیست
 از بس که در تنم اثر خون ناب نیست
 معمره اسیت عالم جویش خراب نیست
 کرده و آن اگر محبت تو پا در رکاب نیست
 جز تاب آرزوی تو یکشت تبا نیست

ز می علت جو افند قطره در بویس
بس که ایام نیستی رفته تا من بودم
از حیا گفتند رویت را کل بشود
خدمت سپید مغرما آن صفت جلاد
ز دور ترک دینی و عقبی کلاهی و خیم
با وصال کاهش دم غم غنیم

کز کویم پشتر صد جام و صد هم است
از حیاتیم دم کرمانده مدم است
این عادت تا بدکل او ششم است
ریش یک مرکان تو صدقه مدم است
وین کله صد بجز ابرایم ادم است
این امید این نامیدی شادی غم

من بکی از آستان شاه مرد انم
این شرف کربایت کو نیم ادم است

می کل نجار من پای دل خاریت پست
چند روزی خواست چهار بد خوشی
آن دل زار که ندارد آب در عاشقی
مانی زنگ تو متالی شد پست از دور
پایاری که محکم ز زمین از دشت
دم بدم بنیان کن از پشتم اویدارش
ز زپایش زیر تارام کا خودی کنه

کرده خود ما مهربانی مهر دلاریت پست
تا بیاد آید ای بد خو که چاریت پست
بر دل چون کونین کردلاریت پست
هم یک کلمه لب خوش کار خوش تر
کرد پیر دم ترا خوش عشق هر شات
از کجا خوشی تن که بشود دیداریت
از سر شک آخری بخانه بسیاریت

از بنفشه بود تن خشک بلباس
 ناهق کینه جسم می نخلد بوقت
 نادر زمانه پسیه خاچ جهان بود
 شه پسیه حق آمد و او سیه پست

دوخ برای سیرم من شته شد
 عالم که بود سبب حق بویا داشت
 معموره جهان همه یک که خدا داشت
 زانروی حق ز پسیه خوشی داشت

حیران شدم سبب که چون فقرم خست
 حاشا که خامه انفس را داشت

بامناهی تو بر من دسر زندای نه ست
 بر کس در راه طلب ازویش دور افتادم
 از جیان و می خوبت بسکه پرسید کرم
 نیست در دل مایه و دمی می بین چشم شک
 بسکه چنان کرده ام در در جان تن
 بر کس درمان ترا با وجود خویش نمی ختم

نی خطا کردم غلط گفتیم تا داشت
 در تنم موی پنداری مایه داشت
 مری بود در تن من جا بگفایت
 تا نظر افکنده بی بار داشت
 در دلم قطره خون را ز پسیه داشت
 از تنم سر زده در دمی در مایه داشت

بس که خون بگریتم بر خاک و جوشید از نش
 مرکب خاک زمین کوه بد خشان داشت

یک نگاه از گوشه چشم تو عالم را بست

یک چشم از لب صد حلقه نام را بست

تا تو آن گفت که از جعد تو بیکار شوست
فت نه سر خند که در خواب بود خوش داشت
و رو دیوار سر کوی تو ام در نظر بیت
چشم مست تو اگر تیغ کشد زان ابرو
مردم شرم پوشیار بود درستی
توان کرد شکایت ز زینان آس

نوان گفت که یک شسته ز نار شوست
لیک در دیده من شسته پیدار شوست
زین سبب در نظر من در و دیوار شوست
قتل عالم دو جهان خلق بیکار شوست
مستی ساخته مردم شیار شوست
خاکل خوش بود اکل بچار شوست

در دم نزع رو و ناخوشی مرا کش
که در آخر نفس آن شربت دیدار شوست

چشم مرا ملوک بپای تو جاداشت
روز چایاب تا تو بخت نیامدی
سر کن خورده عاشقان تو
پاشیدن نمیکد روانه تحاپت
پایل خون چشم من و آن شست
نامن بزبونم از جارسوی تنک
کردم قصانازی اگر فوت شد و

جالی که داشت دین من تو تانداست
جنت بود جنت و رضوان صفا داشت
شد خضر و سح منت آب بفا داشت
چینی شکت خرد و لیک صدا داشت
جوی مجن آب درین آسایداست
کرد و نمانیت و سعت و عالم شداست
جون فوت کشت صحبت یاری شداست

صد زخم سرون دار و خون میچکد از
شد تنگ هوا از نفس تیره و مارم
پی را بره جسته حیوان تو کم کرد
آذر شب زلف تو تازی کف با
در کرد نم افتاد ز کفر تو کمندی

از ویت پفکن دل مارا بصورت
تا باز کشم دست و عارا بصورت
زان خور و خضر آب بقار بصورت
بیتیم بران صبح جزا را بصورت
کج کرد دم راه حصارا بصورت

گفت مگر شما توان رفت ره دوست
بگذاشت پیجا رقا را بصورت

با چنین خجسته خورشید چون می گویت
صد خلیل افتاده از سر کوشه در یک
از فلک عسبوی ابروت داروینا
خوش انقلاب مرده دل های مردم میکش
مایه از بوی تومی آرد کجاش با و صبح
تخل قدرت میکند خوش سر طوفی نگاه

بخت ما با آن پیای تیری از بوی
نیست عشق در جهان کجاست سر کوی
زاکمه نه طاق فلک یک طاق بروی
نیست تکیدل در جهان کجاست سر کوی
بوی کلخن مید ما ز کجاش بروی
ای سر طوفی نقد نخل و کجوی نیست

ای سیاهان خنبت صفا شعار نیست
نی غلط در اینج او کلاما خنمی تو نیست

آمد از محبت جان سیاح برب

اشبای مرغ سحر خوان که کوی لوت

زلف کج سپاه تور بخیر خانه ایست
زبان کز آفت شعلشوق تو دور و
رکنیت درین من شید که بر خم
سوزان چربان شد که زلف کشید
عشاق زلف تو کی سپت رسد
کمر آشیانه عقائد نمش

ز تجیر را از آن توان گفت دانه است
مرموی مرغی ز آتش دوزخ زبانه است
هر جا بگری اثر ناز زبانه ایست
مرحم برای شستن عشق بهانه است
مرموی در تصرف با دمی شانه است
کج نیست که مرغ غم آشیانه است

این پنجه که بخت از حاکم اسبج

از بر خواب مردم عالم فناء است

در بند کشیدیم صبار البصورت
اکنون که زویدار تو چون غنچه شکفتیم
کرسینه بحسب روح و کربالک
پیرم و بجز آنداریم مددکار
هر کس که نظر جانب ابرو نمی افکند

کز ناکند تلخ نوار البصورت
هر باد دهد شوق تو مار البصورت
صد جاک توان کرد قمار البصورت
در دینت کز قییم صبار البصورت
افکند ز کف که نمار البصورت

آنکه با عقل چنین بودش عاشقت
با کلاه ندین بر سپر باز نشست

کشتان فلک از عود تازی کشت	جان من نغمه صفت در رگ آن نشست
بیک از جانب بلبل نکران بودم	باغبان حیدر کل در دل من خار نشست
او خوشیت بجای پرو بیک یار چاپت	او جو بر خاپت بافته نیکبار نشست
تیرم تکان خود از گوشه ابرو پر کرد	زین سپید در دل من پر و سوز نشست
سجده ام بر کجیاب کرده لف تو کرد	حسرت سپیده من دل ناز نشست
صف کشیدند ملائک تماشای حین	کرد راه تو مکر بر رخ گلزار نشست
مرصعایش غمی سپر غم می نهند	کی دلم از پستم حرج سبکبار نشست

پای دیوار تو یکست قفس جسم سح
مرغ روشن ده پر بر سر دیوار نشست

تن من جان سپیم سر کوی تو گرفت	دیده ام روشنی خویش ز روی تو گرفت
نهری ز دیده من بود روان و گویت	مایه بشده خود خضر ز جوی تو گرفت
عاشق منم بیا به خودم بشو خ از آنک	مایه تیرگی خویش ز موی تو گرفت
تاوک مر مر هات موی شکاف دگر بست	سر سپرم زان راه پسوی تو گرفت

آب خضر ز جوی لب می پرست نیست	پاری پیچ علاجش پرست نیست
توپا و شاه چینی من پستان و	تخت دل من است کجانش پرست نیست
آورده خوش طبع جهان در کند خویش	حوت فلک جود نگر می شست نیست
بشو حدیثی از من بپا را پستی	مستیا تر عقل بود سر که پرست نیست
هر جا خست کشوده شود شمع پرده است	هر جا قدرت بلند بود شعاع پرست نیست
ابروی خیره دار می مرکان لغریب	ایشوخ چشم هر که گشته حق پرست نیست

باین قد خمین عجب جابجی پیچ
خوش چستی از سر دو جهان چیست

در غم سود و زیان بپا نه بودن الهی است	لی می مطرب برین نیما نه بودن الهی است
خود جو مبارک یابد شد که نری لغت دار	بر موسی او رهین شاه نه بودن الهی است
همچو مردان سیر باید کرد عالم را بدو	چون بان پیوسته در یک خانه بود الهی است
همچو فرین کجروی پیوسته بایش که	در پادشاه و ان فرزند بودن الهی است
چشم بر برق معنی داشت باید از هوا	ورنه چون موران جریص نه بودن الهی است
آشنا با آشنایان دن از پسد از شستی	لیک از پیکان کمان پکار نه بودن الهی است
خوش خوشحالی باید فرست زین غماز نو	ای پیچ کجای این براینه بودن الهی است

یکموی پیش زین حسنت ندیده ایک
چون موی شد پیش ز نادیدخت

آن کل پدید و بر سرم اغلو نشاندخت	بازم تازه بر سرش نشاند و رفت
بجبر او قرار پکون داده بود دل	برمن میون شوق دگر باز خواند و رفت
افشرداغ زار تن چون بشت من	صد بحر خون آتش دوز چکاند و رفت
کرد سپید را و کفتم جاک زرد و یله	مهمیز کرد و از پیر خاکم جهانزد و رفت

چون خار خشک را که بر باد می پیچ
آن کل ز شوق خویش بخاکم کشاند و رفت

پیش نخت عقل یک خرمن گاه پست	قربان گاه تو شوم این جبهه گاه پست
از سایه مرکان تو بنجم پیسی برد	مرکان چندان کنه چشم پیلا پست
تا چند کنی خواب و جهان امن بماند	بکشان می حم چشم بلا چشم را پست
بر کشن آفاق جوت کدزی کن	تا کل شود از عکس تو هر جا که گیا هست
سند و پیترک ندیدیت کیسی لیک	از کی بود آن چشم که مرکانش پیلا پست
کر از دل کرم نفیس سرور بر آید	در صلب فلک نطفه خوشید پست
سرفتنه بمن میرپ از راه پیجا	آری چکنم خانه من بر پیر را پست

شام در چو گل نجواب کرانگی شش خود می	اگر کنم بنا بر جویسل سحر گشت
کر ماه خرگوشی تو گویم بدیع نیست	تو آن می که حسن هنریت حرکت
دانی که آن شکفتی که صبح از هر روست	بر آفتاب خنده زنده روحی نیست
تا عین معن نعل و تراش نهاده است	مرداغ انتظار تو نیست در مرت
اهل فلک دور و زکن کون کشوده اند	در آرزوی این که بیستند گشت
ای باد تخته بر آرزو داغ زار من	نی نیست بگوی دوست کجا فدیست
کونی رکات چسب ترا داده است خط	زان کرده در مراتب خود کی هست
ای دل همیشه مایه صافی و خیره ساز	بهر عینق ایش که پیدا بود هست
سرج آور و سپنج را حوال بر زبان	حکا که اکسیت از اطنج گشت

بر خود بیال چون نمد خویش ای کدا
 کلانک سید نوبت شرفی از بهشت

شد چسب چشم من از دیدن خست	تا دست باز داشت ز کلید خست
ز انسان که شمع تیره شود پیش آفتاب	شد آفتاب تیره ز تابیدن خست
بنو می خنده روی می خست	کل و ام کرده خند خندیدن خست
خوشش کرده اند بر جان رخ ترا	کس را کجاست طاقت نمیدن خست

از روش آسپان فکرم کشان تیغ
 تار و بروی کس نشوی از چنین یار
 وز زیر چرخ بودن مارا مگو خج
 دل ابلهانه در عمل کمیاب مند
 ای باد اگر با هن آن دل گذر یکنه
 ای خجرا مگو که خوشیت این جهان
 غیر از دوسه بخیل دامنم منع است
 نفس غیور من بخند میل هیچ مغر
 از قفل خویش منت قفل کشیده ام
 که باز گوید که شد این جان خوش
 بر کردار شستن مردن پای او

سها بگوشت نشین بعد ازین پیچ
 اینست مجمع کردن از نرواح است

ای تن جو باد در دروغ خاک در گشت
 تو عیسی پسینه من آسمان نیست

و جان فاده خوار تر از خاک در است
 تو یوسفی و خاطر مار یک من جبت

صد بار سب کرد و زرقیم ز کوشش	بامرگ بگوید که اکنون خبر از ماست
------------------------------	----------------------------------

چون سر بر ملک جهان میرود آ	انکار پس بجاکه جهان پیر بر ماست
----------------------------	---------------------------------

ما را اگر در دو جهان گشت نیز نیست	مرخند کاوری بر با سپهر خیر نیست
ای خواجه که دانه شیرین شود فقیر	در تنگدست کمره یک موز نیست
درمان منعمان جهان پندک نیز نیست	کولی مگر بطغشان آرد نیز نیست
خواریم خوش بختیم پیمان کی زر	مرخند غیر ما بجان کس غزیر نیست

در عهد ماکه کی ستری شد منبرج	چاره اندام مل منجوب نیز نیست
------------------------------	------------------------------

کاشان اگر چه گرم بود جای ما خوش است	و یکسیم عجب زود است شاد است
دل سپیدی قمر منکشد در دل نمود	کز دولت برویت یاران هو است
ما خوش تر است از همه جا این دایه تک	ای کلشیان گفته که شهر شاد است
ایشان خوش بود و نباشد مردش	و مردش مقیم بود و پشاد است
صد حیف و صد دریغ که در پس نیست	بر غم این فرجان نجات است
یک لقمه نان سفره این فلکان مخور	آب خور می کوزه شان به شاد است

قتی آن در آن جهان سپاس گذشتن از طراط
 بی تو بر کس سیر دشت رفتم آب چشم
 روی در آینه کردی دید شبت روی تو
 مصلحت چشم او دیدم تقصیر فعل شش
 همچو آن کل گو کند پو پسته بر خورشید روی
 جان من او بود و کس بی جان را در تن
 پس بل و کل در کلستان نک بولی داند
 میچکه اراج کل از شر سپکان ندید

که توان در این جهان از طاق آن برو گشت
 اول آمدنار کا جم شست از آنکه گشت
 مصحف رویت جو دید آماج بر جاد و گشت
 گفت چشمم کفشی گفتش از آنکه گشت
 رویش میخند خورشید او سر شست
 حیرتی دارم که بس حن غم من او گشت
 پیش روی پوشش آن از ناک این از بول شست
 آنچه بر اراج دل آن دست آن از بول شست

آمد وقت پیچار با بگویم با جویست

آب پاک آمد بجاک آلوده شد و در جاک گشت

که ابر عیان کرد کهر در نظر از ناپست
 بر خاک نشاندیم ز بس سیم و ز ناپست
 با پسینه افشوده ز ما برده سحر فیض
 چشم از غم حسرت تر و چشم زلف دل خشک
 دیدیم که پیش و کم کیستی همه پست

و ر که و نهان کرد کهر در کمر از ناپست
 سر جایی که در خاک بود سپیم و ز ناپست
 دل که مرقم توان داشت که فیض سحر از ناپست
 شاهیم و همه روی من جنگ و تر از ناپست
 ز اینم کم از سحر و جهان پست تر از ناپست

یمنی دل ابو زمار بر سر گرفت پایسکه شد در ره او رفت رستم بردند تخم تاب سپارند بدونخ سر خیز که دادیم ز کس رفت و بمانا	و آن نیم دگر دست دم باد صبارت وز بس که زدیم بر سر از دست راپارت چون دیدم ایکدو پیه تر لاهارت سر خیز نهادیم پس ماند زمارت
امروز کجایی سب که خوب سیجا فرو است که پس رفت و ندان کجا	
که بود آن بت چندی که همچو جان میرفت سحر هوا چندان خوانیم قنایه ز نوکان شرما خجری رسید بن شب کی پنجه خجری می شد دتم نخن نشان جان تو بیه نمود بن	که او همی شد و دلکاش من غنائت ولیکن نام تو چو پت بر زبان میرفت که مرده بودم و چون از رکم همان میرفت جوشع جدول خنم را پیشخوان میرفت ولی چونیک بدیدم سخن در این میرفت
سپید با قدم در رست شتابان ز روی شوق جویبری که از خان میرفت	
شب جواد صبحدم پهلوز روز از نو شد تیرنی دارم که چون در دسروز آمد بد	از خان شک صد تیرم زمر پهلو شد آفتاب یاب سپان از ظلمت آن شد

هر خد که در دشت تو یک صید رمانیت
 از که یکنه زنده جاوید بر آید
 هر سج و خم سخت که در کار جهانیت
 خود باد شوقم حسن بر خود تو آرام
 انکشت نایک شمع پست مدعید
 یک بوتنه خاریم بر کنده درین دشت

کس بسته دامت جو من لی سرو پای
 آب دم تیغ تو کم از آب بقیانیت
 کار سوز زلف تو بود کار تصانیف
 پیغام من بوخت دل خد صبا نیست
 چون من نیمه پیاو ده انکشت نمانیت
 جز باد کسی انعم جمعیت مانیت

خوش میروی پسته بار ام سیجا
 جز نیک اجل سج در حیف بقیانیت

بودن غریب در وطن جیش محنت است
 بی نوشته و پیاده باید بر قناد
 هرگز نمیشد ز جهان دلگرا نیست
 کز جبهه مانده در دل آرزوی قوت
 ایدل خوش آمدی و شپستی در این
 دولت بغیر دولت فقر ای سج نیست
 بی اضطراب و غم و آتش بکج فقر

آواره را جنم غربت چنبت است
 و زانکه زاد و را حلا باشد چنبت
 هر پیدی که صاحب کج قناعت است
 چیزی که میخوریم همین قوت چسرت است
 زینجا عیور کن که جهان جای عبرت است
 صد رخ پست در دو سپهر روزی که دولت است
 از دولتی که دغدغه باشد جلدت است

ما هم از شعرا دیدار بنویسم هیچ

مچو پروانه که از پرویدار جیست

کرد غم تو ما چندیم شسته است
تا یوسف خیال تو در دیده من است
پروانمیرود و دلم از شد فراق
پیشی گرفته است ز جان بهر دیش
نقد غم ترا نتوانم ز پایی سرد
تا من تو نقش نشاندن بر پان دلم

چون خاک آسمان ز بنیم شسته است
چون کرک مرده که بکینم شسته است
مرجی که نم نقش چندیم شسته است
دل ز کاه بار پینم شسته است
چون بر دوش آن دو ایلیم شسته است
صد دیو در کین بکنیم شسته است

در دهنیتش دراز من هیچ کس

تا در دایجان خنیم شسته است

کاسی که بابت دهن من یکی شدت
جان منی و در بنوشت کشیده ام
چون شع در پله فانس دهم
آه رفته پس که غبار دلم پسین
بارین ام هیچ کس اشک و کاه

خوش ما پیمت چمن من یکی شدت
تنگ آنجان کج جان من یکی شدت
پیاهن من و کفن من یکی شدت
بالج آسمان حسن من یکی شدت
آری کل من و پس من یکی شدت

سیرتگی از مرگان بان دان کجاست
نیشتر برک من فاشش من ای فصحا

در میان من چشم تو زبان در گشت
زانکه بر قطره خون از نمان در گشت

ای اجل صید کمان تو پیش جان بود
جان او در کروتیر و کمان در گشت

زان بر روی یک پشش و دیوار خست
دوش با سپینه خود در دلی من گفتم
از دم کرم خون یکدوش سر پیون خست
شیخ کیسوی ترا دید که ز نار بیت
کرجه کالای من از کرد کسادی بگشت
بهر تعمیر من آمد پیر امعاری
گاه سوز و سرخار کند و برق شد
حرف مرگان در ارشن و نام نبرد
از غبار دل من دوش نسیمی خاست
کاروان در وصل افتاد ز اشکم اول
بر لب کج ز دم آبی مانی در آب

آتش در جبین افتاد و کل و خار خست
نغمه خاست که طنب سور مرا ز خست
عقل و دین و دلم این سر سه پکار خست
بر من زلف ترا دید که ز نار بست
آخر آن کرد یک دمی نه بار خست
خانه ویران شد از آه و معاری
قره ام خویش از گریه سرشار خست
کرم زانسان که زبان در دهن باخت
مست چون شعله بر قص آمد و شیار
لیک آبی ز دم آخر که خروبار بست
چاره خویش نیست و بناچار خست

باور کن که خضر طلبکار زندگیت در پای سرگرمی کمری خاز زندگیت معلوم شد که مرک هوادار زندگیت این بیم تو که خانه بکند از زندگیت جستم که اگر نه گران از زندگیت که آفتاب پستان سرشار زندگیت نام خضر که نیت طومار زندگیت خودت بگویی نفیست از زندگیت حاشا که خضر تیر سپه او از زندگیت	کاش که ز شمع کشتن کان درخت زینسان کشت که گل مرا خوشتر چون جان ز من نماند شود و رمای چون خیمه جباب ببادی شود کون بر آستان چو پیر و چون من هیچ آخر کسوف مرا سپاس خوش دود آب اجل بشویدش آخر ز صفی پاک همچون یکس قدیدشوی ز دم حل این نامه مرده دلا نند پیر
---	---

صد مرده را اگر بکند زنده بپایس

رحمت بر پیچ که چار زندگیت

بر دل از سر سپهر موی تو نشان گستر مر نشان قدمت نقش جهان در گستر مرغم موی کجبت غالیه دان در گستر مردم ز زندگی خویش این در گستر	سرگاه تو مرا افت جان در گستر بس که در سر قدمت رفته جهانی بر باد اگر بگویم سخن راست برنجی ای شوخ ز نیکه مر خطه برای تو نمیرم برین
---	--

شب سلخیت وز رویت بنظر متهابست
 بس که از ماه عذار تو جهان روشکشت
 قصه ماه و گمانی که شنیدی نیست
 روشن تیره کند خاطرش و ان غمین
 صحبت شیر و شکر هیچ نپیرسی هست
 شب ترع آمد و جان شمع صفت میوز
 ریک چون از آفت خورشید جگر افکشت
 مغفان از بر رویم جهان جانیست
 طلعت دیده بود نیک اگر دریاب
 بس که روشن شوم از عکس زخم جوش
 نام بدر و میدار فیس روشن من

شام زلفت طلسمیت که در متهابست
 نطفه را همه در شپت پدر متهابست
 این تنج خلک کمان دیده در متهابست
 کاه قلعی که رو که عالیه کر متهابست
 صبح شیرینیت درین کاسه شکر متهابست
 امشب از اول شب با سحر متهابست
 شربت سردین بادیکر متهابست
 پیتم فرصت سحرانجی چه وز متهابست
 اکم سر شام ترا پیش نظر متهابست
 در فضای لم از دو دجبر متهابست
 در همه مل و کو و کوه و کر متهابست

نشوی غره باین روشنی روح پیچ
 چشم مار تو گمانیت که در متهابست

ترخص را پشت بدیو از زندگیت
 در کاشن جهان کل مرگیت زندگیت

دیواریست بر سر او باز زندگیت
 مرک آن سیکل که بر سر پیتاز زندگیت

پسوی سر پس کنجی چشم میرد مرکز	که ترا غم را بدید در سر کسیت
	پادشاهیت پیجا که کدای دریت کی کدای سرکوی تو کم از پادشاهیت
لی تو روز و شب چشم من کسیت قطعه شک چارشت آری مرا عاشقان از شوق و دومان از طمع ازیت می ریوالی ماییدلان	ورددو عالم بخشد حق اندکسیت وروجودنی حیات خود شکسیت مرکه می بیند در اندازیکسیت برسیر بارار مرطوب یکسیت
	کر پیجا را پسنجی ای حکیم در بر او پیر کردن کو کسیت
روی ترا بصبح برابر توان گرفت مرکل که در کف تو زمانی گرفت طای روی تو مجربست ز کلماتی شین کرنیک بن کند تو هم تحمل آتش	وزخوی که رخون تو آذرتوان گرفت زان کل کلاههای مکر توان گرفت زان خط سپرد و ده غنبر توان گرفت مرشعل را باید تو در توان گرفت
	صد بار اگر برای تو میرند چون سچ باز از دم تو زندگی از سپهر توان گرفت

هیچ زخمی نتوان افتد که نبودنا سور	ز آنکه از بوی خوشش را در صبا کشید
پنفلد با اهل طمع کینه و اقد بر جان	فلک پنفلد مایه طمعان در کین است
صد کل تازه و در نفس از خانه من	ای پیچا نفسم نایب فرور وین است
هیچ میدانی که دل در پیش تیت	جان اسیر چشم کاو کیش تیت
اینکه میکوین دل را پادشاه	پادشاه ما ولی درویش تیت
نیش بر دل نیز در گمانت لیک	نوش ز نور عیش دریش تیت
میرسد کرد زمین با پیش عش	زان صف دلهما که درویش تیت
لبیک من لبیکم دارم وف	تو کلی کل یو فایانی کیش تیت
از کجا و از دسریک روشنی	ماه و خورشید از نه قوم و خوش تیت
ای پیچا زان دل لب بار و نمک	و آن نمک ما همی بریش تیت
ای که زوی تو خورشید ضیا بخش تیت	صبح صادق بر روی تو جوشام تیت
تا که ما با چپ آورد از کوی تو کرد	چون ستاره عجب چشم غنیم بر تیت
سر کپی از پیر کویت سلامت نبرد	ز آنکه هر نقش بیای تو یک داکمیت

که داغ دل لاله از وی تپست	که در سپهر لاله کرد و لم
که بپس و چون قد و لجوی تپست	که نام که فتد را سر و گفت
که شیر فلک صید آهوی تپست	که آهویست خیمت ندانید که
مران از در خویش او را بجز	
که آخر پیچایک کوی تپست	
نیر سپهر این مرک شکسته کجاست	سرخ من بختیج که خسته کجاست
درین جهان شمع یک شکسته کجاست	را شکت حیات و اهل بیت بکوی
کسی که ایستم روزگار پسته کجاست	رسته ام از خواجه که نمیدانم
دلا بکوی که کلامی پسته کجاست	بغیر گلشن آفرین که دپست کین سپید
مش شد پست تنگی و دمان پسته مسیح	
تینگی دهن و دمان پسته کجاست	
خط فلک به از حسره شیرین پست	منت منعم که بار دل سپهرین پست
از ازل تا بیدار رخ و برین تخمین پست	که تن تفصیل غنم نماند پی برد
من بکبر و حم و بار غم او سپهرین آ	که زرقم هوا در هفت عیب مکن
من که خشم و زخم و دلم و دلت	عجیب نیست اگر میت بحث آیم

در قالب تشکم اثر ناله نماندست
 کز دل من و اتم مکر دیت خرابی
 در شیخ و بر نمین پس صد نماندست
 نفعی نماند سرش بلین مپکین

طلب و من از کم شدن از خرابست
 این عرصه اندک ز جویا خرابست
 ایلام کجای آمد و ز نار خرابست
 کلرا که ز مصحبت خرابست

در وصل اگر سوخت حیا عجمیت
 پروانه هم از پر تو دیدار خرابست

من که تو بودم و آتش خون باز مگر
 همچو آن طعلی که اندازند و گیرندش فوق
 بهر طر تازاه اشس میرم که چون باز گیرند
 دم پایشش میردم و میسازم می اندازم

پرزسم کشود و خوشتر رین پروانه
 صد ره افکند از نظر طفل من باز مگر
 خوش بخواری ز کف افکند و با غلام مگر
 کشت از راز من که رنگ و پیار مگر

پالها بر خاک راه افتاده بودم ای کج
 ککشان چون ریزه زر بر سر کارم گرفت

تو خود آفتابی و نه روی تپست
 بود زلف خوبان پریشان یی و
 ز لعلت بود لعل آب زنگ

رخ جمله حلق جهان پوی تپست
 پریشان تراز زلفا بروی تپست
 و کر بوی دارد کل آن بوی تپست

چرخش کوفن دل در کاسه مایم کند	اندرین نیخانه ای سدم شفقن کجاست
ما که از بریم کریان ترکجاست در عدا	ما که از بریم روشن تر بر تین کجاست
عقد زین کوی فلک در خاطر سرید	تا کشایم این کره فکر و قیقن کجاست

این شعر خد تنهای تو ان کردن هیچ
وقت رفیق نمیدانم رفیقن کجاست

صد خدام از آن نمره دروین قفاوه است	مرغ دلم کجیکل شاپین قفاوه است
از پنهای داغ تن قطرای خون	در زیر پای من کل نسیر قفاوه است
کردن درمزدشت قنجد آسونا	غوغای مشک زلف تو دین قفاوه است
داغ دل منیت کافقاوه در دست	یا خوکلیست که کف کلین قفاوه است

ای شوخ رنجه کن قدمی بر سپر هیچ
تا نیک نگیری یک آیین قفاوه است

یبل طره تو کار شب خراب است	کر صبح و صالی نمد کار خراب است
ما شتم تو چار بودای بت بدخوی	با پس نتوان گفت که چار خراب است
گویند خرابست جهانین غلط نیست	که حال نه ایم در دیوار خراب است
معشور شود خنزه سحر یکویم	کار دل ویرانه ز معسار خراب است

چشم من آینه رویت اگر کم دیده است
دود آسم پس کشاد است در سودای تو
زان شرح سرگزینی آید بیش و کم
پایا جام شراب خود دراز من دروغ
اینکه میکوبی خط استخوان دار کجی
کلفتی در غوش می نیم چشم روزگار

یک که دست پنهان دود عالم دیده است
باغ گل از پسینه من فیض چشم دیده است
از دست تو سر زخمی که مرهم دیده است
چشم من این جام را در صحبت حجم دیده است
محور کردن ز بار خاطر خم دیده است
از دل من بشکی در کار عالم دیده است

آن که دورت نور چشم دارد و چشمش
کز شعاع چشمه غور دود ماتم دیده است

شکست این بحر بی مایان غریق کجا است
با در لقا و حقن بار دگر آهوی س
جسم مارا مثل انگشت غم پنهان کرد
آسپای حرج مارا همچو کند مرغ و پست
چشم مادر کو قنار و قطعه اشکی ماند
باشه پر زد که مارا سپهر و خاموش است
ای عزیزان در طریق عشق جان دهم

نادگر بر زیر سارمیش بر تن کجا است
شدین تاراج لعل و عقیق کجا است
نیستیم از زرقی کم زرقی تن کجا است
آسیابان هم نمیداند و قیق کجا است
کو مری کان بود در بحر عمیق کجا است
همچو کجشکان صدای حق حق کجا است
بطریقان محبت را طریق کجا است

در کوشهای ششم توکان کعبه دیت	مرسپشته ناز بکین دیکریت
یارب نصیب پینه من از آن تره	مرناوی که در جوخه پین دیکریت
باغ از حقن گرفته و ملت بعدت رو	مرحبه طره ات که در ارجن دیکریت
تفصیل آن دو و فلک هم زیاده است	کماند چسب ما و تو تخمین دیکریت
مرسوی من سر می شده از سوختن	بس بهر او پنهان تو بالین دیکریت
آینه روی تو تواند بکس نمود	دکیش عاشقان تو این دیکریت

از دانه های پینه شد کی مشج
سر پینه زد و غنچه پیرین دیکریت

آنکه نوروی اصبح از فلک برداشت	ار سپاه غمزه اش که درون گشت کرد
آب ز غم ندکی شوریت میدانی گشت	کعبه از کج لبان بت نمک برداشت
تا مگر چون زره رقص در هوای شوق او	بر سمار دیت اتم که ز سپک برداشت
باغ جانم را تصرف کرده شوخی غیر حق	نقش آن از صحبت باغ فیک برداشت
تا عیار مردلی روشن کند و در پیش	خیمت از ابرو بدیت خود محک برداشت
اینکه میگرد و بان عرت فلک انی گشت	تا نقد در پای تو زین کوزه نمک برداشت
ای سبج پیل گردون سر کشی را در کمر	دیت عیسی زان ز ماه نو گنج برداشت

یار در کشور آمد و غوغا انداخت
اول آمد غم یار و دل من بر درجا
از تماشای دو عالم نظر خویش مبت
این صدا کی ز خروشیدن ^{ادل} عیدت
هم بدل گرمی در یاد حق پس تب بود
جون توانم که شوم بیع درین عالم خاک

برود لهای سبزیان و بھوا انداخت
لیک باز آمد و در پینه من جانداخت
ویده چون بارخ او طح تماشا انداخت
حسن او غلغله دکن بدینا انداخت
قطره ماکه دل خویش بدربا انداخت
باد سر عضو شوم برود و به کی انداخت

گر کیاست بد پرواز این ترس سچ
خویش تر با نهان خانه عفا انداخت

یوسف از خرم چسب تو جوی داشته
دست قدرت جو خیم لب علت کرد
از جویوسف شده مغرور بخونی بارب
رویت آن شعبه نوبت که از پریش

کین همه تخم نکلویی بجان داشته
اب یوسف نمک نخته برداشته است
روی خود را بر روی تو چیداشته است
علم حسن بخورشید برافراشته است

جان شیرین ز تن خویش و ن کرده سچ
جای جان خاک در دست را بنی انباشته

ا بروی تو که سر خم او دین دیگر است

سر روی او چه جنگل شاهین دیگر است

بر نیاید از شرم و خوش دم یخت	پنود ز خم پینه ز مردم یخت
دل چون کلیست در کف شوخ علاو	زان خاطر مماند عالم یخت
او صبح صادق است از آن صبح آفرین	چون صبح اولین بر او دم یخت
عیش زنانه بادل مردم جو غبار	هر خط بسته رشته و مردم یخت
آسم جبار شک کر قیست بر جمن	پو ندکل ز قطره شبنم یخت
در روی جام اگر تامل یکس نگاه	رقص تاب نیست دل جم یخت
محروم گشته ایم ز بزم وصال دوست	دست و دل از حمایت محرم یخت

جان که جربس معامله دارد بن مسیح

فرو است کین معامله از نسیم یخت

مردن بیاد روی تو ام در جمن بس است	و آنکه کواه حال کلن یامین بس است
از بس که در غم تو خف پست جهمما	بهر نزار مرده مایک کفن بس است
بس که خاره صورت شیرین کجا	این نخته بهر سرش کوکان بس است
خواهم اگر جدا شود پیکرم ز هم	دزیر خاک چهرت آن یمن بس است

تا کی مسیح را بکدازی ز تاج جبه

جانش یقوی بیستم جان بس است

بس که محکم گشت مردم از روی دلم

پیش رویم نفیس یک آئین کشت

هر طرف صد رخنه دارد پیکر ویران من

ای سیح این خانه پس حن مخزن است

جسمت بر تنغ غره زمر سوکدشته است

هر تیر غره که کما نذر ابرویت

و یکم جو ندین عشقت دل در پست

بکشای بند طره مشک که یک باک نیست

خورشید دیده روی تو و نوبت دانه

هر بار خواستم بر پیش جان کنم تبار

کرد پست ترک جسم تو تسخیر کن و دن

وقت غروب زرد بود رنگ آفتاب

چشمش مجسم مردم از انجش در آمد

جویت در میان دو لعل تو ای پیر

مرکان تیغ بند ابر و کدشته است

بر پینه رایت کرده ز پهلونگدشته است

هر دشت شکسته که از ان کوکدشته است

کار جرات همه از بولکدشته است

پس آنکه از در تو برانوکدشته است

تا من رسیدم از طر فی و کدشته است

این جبار از من بهند و کدشته است

کویا که صبح از بران روکدشته است

کز پیش چشم شوخ تو آهوکدشته است

کاب نبات و ایم زان جوکدشته است

گر خود جو خاک پست شدی و جهان سیح

او از هات ز کند مینوکدشته است

سرکه از چینه مانچسپه سودا برداشت
من شدم ظلمت و او نور ولی دست
در وصل رفت ز خون دل من حالتش
در ره شوق تو از بس که دویدم هر
دشت بجز تو از دور سپاسی میکرد
بود اعضای من از دشت بخت و بند
از رخ آب روان رفت غبارم چه
بس که حیران سپریایم کشتم و حیح

سپتون را بیک انگشت خود از جا برداشت
گفت خاک من فحش میدزید زجا برداشت
دستش از رحم فتم که اجل را برداشت
آب یا قوت ازین آبله پا برداشت
سر سر موی جدا گشت و غوغا برداشت
شوق دیدار تو ام بند و اعضا برداشت
با دکی خاک من از دهن صحرای برداشت
مره ام نقش رخ و از صورت و پا برداشت

در دشت حیرت دنیا جوش را بود پنهان
خواجسته دل خود بخت زدنیان

آب حیوان در کلیم بیله تو ز سر گشت
ناله می آید برون از غصه غصوم مجبونی
بس که از کلفت نفسهایم غبار آلوده
بر سر مرمر که شاد خون دل در پیکرم
دبیطحاک اشک آه خویش انداختم

لی تو خوردم ز سر مار و مردم خاک گشت
آپشوانها در تنم صفهای میو گشت
در سرایم سر در می گشت ترا ز دیو گشت
چون درخت میوه تلخ خشک من با گشت
کوه شاد هموار آما دشت ناموار گشت

اگر قصد من آن جنگجویان برداشت
چنان بگریه گرفتتم فضای گردون
خسان ز درد گرانم که باد کرد مرا
بلای عجب تو از سر کناره قصدم کرد
مگر که سرمه بختم گرفته پر کندش
میچ چون اجل آید بزم میته من

ز قصد او من بجای ایشان برداشت
که رخ اشک من از جوی گمشان
نمی تواند از آن خاکستان برداشت
ابل رسیده و را خوب از میان برداشت
راپش خوانتم باد سرمدان برداشت
کذاشت دروتم را و صاف جان برداشت

جو مار پی تواند بچفت برون برد
کسی که جوب عقا از آشیان برداشت

توانم از تو دل امی شوخ نازین برداشت
دو نوش لعل تو چو پیده بدید یکدیگر
گذشت موج سرمه شکم ز آستان سپهر
ز نونیکه پس خال او مشوغا منسل
چکید از تن تو قطره عرق در باغ
گرفت دپیت دو عالم متاع در غموش
میخ خطبه نام تو خواند بر منبر

اگر بدپیت تو ان کوه از زمین برداشت
که خنده مهر از آن مرد و شوکرین برداشت
بلی ز دیده تردپتم آستین برداشت
که رخ گردش خود را ازین طنین برداشت
طراوت خود از آن برک یا همین برداشت
ولاچاره کنم دپیت من همین برداشت
کو دپیت جرم ز کین آن خونگین برداشت

زخم دلم آتش ندارد	این کار نه کار سرمان است
شدن پیچیده ام در غزال	چون نفهم یک استخوان است
در کج غم نشاندت	عشق تو که کج شایگان است
بر خاک دلت که آب خست	چون یک روان خمر و است
ترسم که عیان شود ز سر می	آن را ز که درد دلم نهان است
خرم ز بهار شد جهان یک	در باغ حیات ما خزان است
عمریت که آه من میجا بر با هم سپهر زو بان است	
دلی که جلوه کند تخیل حسبت و جالاکت	بزر بر پای چو پشمان من سر د خاکت
کمی که بر در دندان خود کشتی مشو اک	نهال طور بر آید ز جوب میو اکت
اگر چه مهر عیان گشت سوختم که جبر	نخند عکس که درون دهن تن پاکت
فلک ز جوی تو افتاده در رک تاک	از ان چو شعاع شود رخ ز باد تاکت
عجب نباشد اگر منقلب شود ما بعد	بیرق بگو که افتد ز چشم بی باکت
ز بار خا طس من خشک بزر گیر و پای	نشیند از قبل کرد من بستر اکت
تو با چینی از خط پیچ میل پست	بچشم میل و کل هر دو خار خاشاکت

بیب غم شانه عالم وجود حاکم است	لنگر آن روشدن کار وجود حاکم است
می شود روشن دیدارش آن تاریک	طاهر احوط شاعی ناز بود حاکم است
بلبلان را چشم و دل بر بقره موزون است	کوشش کل هم واکه کوشش و حاکم است
چون فرشته نیک درویش نهد سر برین	بچو شیطان هم که دایم در بچو حاکم است

ای پیچافاش میگویم که از من شنوی
که خورشید پست در غولی فروود حاکم است

نمر که از بیدردمی اهل جهان در دم گرفت	ایستخوان صبح الرز از دم سر دم گرفت
کی میسازد جوین در کشور پستی نبود	زرعیار خویش از جبهه زردم گرفت
ماجرای گاه بابا و صبا می داشتیم	انعام خویش را آخر از کردم گرفت
خواستم که لاسکان هم بگذرم با شوق	چون عیسی در کد شتم خرغ نام گرفت

باغ من کلهای نیکین داشت یکجندی ج
صبح زنگ لاله خورشید از و در دم گرفت

نجیم ز سر عیان است	بایر سپهر آشتی غایت است
جنسی که مرا پست خویش است	نقدی که مرا پست نقد جان است
خواندست ز دفتر ممد است	مرحله که در جهان است

حاجی شوق او را در نظر داشت

ز باران سرشکم حذر بود

تو کوی سیمان بازیست آهم

مکرمه قوت زول یی عیسه آمد

خران بستند در بازار آیین

تن منن آن حصار اسپخوان بست

از آن کعبه کرد و نای و دان بست

سپن آسمان ز کماشان بست

که آهم رفت کماش زبان بست

که هر جا بود عیسیای ز کان بست

مسج آزاده بود از سر و سالم

جرا خود را بکار این جهان بست

آجانب بود ترع من آسمان بکاست

آهم فرید و عسکه که آسمان بید

باشوق بس که سپینه پیغم یار بست

ما صلح داده ایم جان را بیکد کر

بعد از سر اسپال بخاکم گذر ویل

ترک شکار من کن اترسه ابروان

آهنگه پست خصمی که کشت باران بست

واندر زمین سیره هنوز این کجاست

پرما زن پرید و سماں شایان بست

باور کن که خصمی ماه و گمان بست

باتیر خود بکوی که یک شتران بست

که صد هزار تیر خطا شد که کان بست

از ره گذشت قافله تن و لیک جان

چون آتش فیهوده ازین کاروان بست

اگر بکریان بود و رعد خروشان لیکن	کریم از بر و ناله من زیر برست
و مبدم پیش بود محنت من چون نام	مزمع منزه تو بر دل من چیر برست
شام خود را بر تن سیر نه پنهانی حرم	ز آنکه صبح دلم از شام تو دلگیر برست
رشته عمر در از مگر که بر پشت برست	رشته مرخند در از پشت که بر پشت برست

امی سیم از بون حالی خود خوشحالم
ز آنکه صیاد من از جلده زبون گهر است

جو بر خضر بعباید بر است گذشت	بدید گشته متع تو و حیات گذشت
از آن دلیر بهیجان شدند چون آتش	که با دغفو تو بر جلده کانیات گذشت
در آن زمان که لبش خلق کردی خالق	تو آنکی که جهاد در دل نبات گذشت
جو بود پستی من رفقای من نهان	پسید وقت و شد مژده و وفات

پسح کافر گشته ایمت در عالم
که ره بجنبه سر دوزخ و منات گذشت

دلم با عسره او رخ جان بست	بلی با عسره رخ جان توان بست
بهار آب از غبار خاطر مخرود	عیار جبهه ام ز خاکستران بست
دلم از پسینه آسمی بر دما بست	کره زان باد بر آب روان بست

از بر کس ناخوش آمده او ضاع روزگار	یک یک پست خن خوش در گذشت
منظور لطف مردم بی عیب شد و لم	عیبی نبود در عالم که او ندانست
کرد آفتاب چون تو برون آمدی غروب	خوش دید تاب روی تو خوشید و ندانست
همراه جلدی بینی فقور بسیت موی	با و را که کاسه فقور موندانست

آتش سر داشت که داشت امی سبج
آمال مبد و مارا که نودانست

خواهم ز دل بر کشم روزی آبی کجاست	جذب صد که با دارم ولی کاسی کجاست
سخت تن را در سوای عافیت کردم خفیف	خوش کنانی شد سراپا تی هم کجاست
چون بر و هم خفته بی پیاپی گم شوم	تانی او را بگیرم رند که امی کجاست
خواه دل یا خواه جان هر چه خواهد میدهم	من دل و جان دادم آتش و دلخواهی کجاست
آفتاب از مشرق آمد سوی مغرب طلب	بنگدین مطلوب را کاسی کجاست
نظر در راهت امی ادبیا پستانده ام	چشم و دل بچسوده چون کافک در کاسی کجاست

تباکی از در سپردی بنال و جهان
امی سیحاناکدای او شوم شاهی کجاست

صبح پست و نکویی که ز من پیر پست	زین و تن پیر پست که زین کیر پست
---------------------------------	---------------------------------

رختها برداشت ما دیدیم جانهای سبز
 اما که دلد و زمرگان چمن را بر ویت کشت

ای پسیا که جرمم در پیکر خشک نوشت
 سبیل امرگان دی بر هم باز ویت کشت

صدقش خون بر در و دیوار سر ایت
 سر کوشه مینداز پراکنده که را
 چون کشته شوم من سپارید بخاکم
 سر که که ز پشت کدزم بادل یسے تاب
 صیاد من انشوخ از من راه که شتیت
 در ما تجفارت منکره شخ که مارا
 کی باغ بکیمی ویرانه ما ایت
 در ضبط نظر باش که بسیار که ایت
 که مشفق دیگر نبود با و صبا ایت
 در سینه بزم دست و بر پنجم کی ایت
 حاشا که درین دشت کی صید را ایت
 در اعز زود و دل و آراه عصا ایت

ای خواجه خود پین پسیا جگنی باز
 اورا خود اگر سیج اگر نیست خدا ایت

جدیم یسے رخ تو کل صبح نوشت
 نبود عیب ز ایند خشک از نماز کرد
 چون چادر سحر که ز آسم دیده کشت
 اما کس عارض تو نیفتاد بر فلک
 دل خود بغیر بوی تو سیج آرزو داشت
 از آنروست بول شد که نمازش وضو داشت
 کس پرده ندید که صد جبار نوشت
 دیدم روحی سحر که زکی بر و داشت

شاد ز میثاوی خرقه شپهن سیج

کا طلیس جرخ برای تو عجب آست

جانی که پست درین من از برای پست
هر جا که میسر وی دل در قضا پست
عکین شو که بکشتش خونهای پست
کر خعیف کشتی آهت عصای پست
بنمای رو که این دو جهان روغای پست
در دیده ام درای که آن نیز جای پست

ای طفل شوخ بستم دلم در رضای
از من که خجین توانی بسیج سوی
ای دل اگر پاکش می زنجای او
ای زن زنبک عن جواب قنای او
ای داور و برای جرخ میکش جان
ولا که کشت می ز دل تنگ تار من

ز نهار می سیج لب از مد عابند

آخر کلیه فصل اجابت دعای

یا که می گوراش می باشد از بهیوت کشت
با د چون باین همه زنجیر از بهیوت کشت
شیر غران فلک لرزان از بهیوت کشت
با دیارب دل جهان کند ز کویوت کشت
یا ز میگرد و بچوایی که از جوت کشت

کی تواند سر کشت می از دواز رویت کشت
سر سر می تو زنجیری بود برای او
دوش دیدم بستم شوخ بر پر افتاده
من بکویت آدم با باد و مادم با دشت
تا که با د کز پند جمال نکشت

کرج با خیل خموشان ز قلم از عالم برون
بس که سر کمر یک متاع من بهای خود دنیا
داشتیم بر دیده خود رشک دیدار بخت
بس که تر و ارم بسط خاک را با آب چشم
با اسیری چون گشت داکشادم سر

شور و غوغای قیامت خوش ز غوغایم
مشری از دور دیدم زنگ کلاهیست
خارم گان خوب و چشم تا شام گشت
باز دارد درخت خشک صحرایم گشت
مادستی همچو زلف او پیرایم گشت

بس که پر شد از غبار دل وجود من سب
هم صحرایم و در روی درایم گشت

محو خام زان عالم پر شور گشت
ز آب چشم من و دو نفیس تیره من
شده شاداب ز شوق رخ او و دولم
آنچه از شمع و دغچه کواهی عدم
کم نیم از فلک غله گرا و بر بریت
از درویش چپار شده خالی عجب
خنده و مقهه بچید بودش در مقدار
رخت از حلقه آن زلف نمود پست جو صبح

و جان چست پدید زمره ان خیریت
سر طرف روی من بر می سرگشته بریت
دشت آن چشم پنهان که عجب ابریت
دین بختی که سر یک دل خونین جگریت
فوق ما و فلک القصر بر روز بریت
مکش عجب مکن بی شرمی شمریت
کلاک من جبرن بحقیقت مگری بک بریت
در میان شب موی توجه نیکو سحریت

پس تخم خوری که نباشد ت دندان
چند که کار تو از آسپا و غلکه داشت

معا پس خ کی غم نمیدر خورده است	نان جان بنان خورش شیر خورده است
نی بدر کاپت که برین برنج محرم	بستان بادش که از ان شیر خورده است
زان الهاک من سجد گاه کرده ام	بر کوشش حرج نفیسم و زین خورده است
بر آسمان شان خط کماش کنی	شیر فلک ز بازوی من تر خورده است
دل اندخم کند کجاست از کزین سکه	یک شب نکرده روز که زین خورده است
هر گشت گشته شته زمرگان نیست	با و رکن که ناوک تقدیر خورده است
هر کس حکین صد هنر ز دست او	یک نان شکست تا بجهت پیورده است
تدیر او موافق تفت دیر حق مباد	ز اهدا نیست لقمه تدویر خورده است
از کز پسین ان فردا هنر و که ناخوش	کاهی رعز و که از تقصیر خورده است

ایم پیغلی از انست ای رفیق
کینچ اجه روز حاصل شب کیر خورده است

بار جان سر لکه عضوی را اعضا شکست	بستل عمد دپستی تا تو هر جا شکست
میر و خوش در زمین بگل بر روی باد	زاکه بس خاتنهای تو در پاشیم شکست

خار و پرایم خلید انازمین مکین مکرو	چون تن من خون است در خم خاری ستم آ
------------------------------------	------------------------------------

پسچد و افتاد خلق از تیر مرگ پیش کشتگان خویش را با خود شماری شد

چشم خلق شمع کبر از خیال او پرست روشنی در کوه و دشت از پر تو خوش نیست	پیر پیر بار از سپودا خیال او پرست سر سبک آفتاب از نور جمال او پرست
صفحه اعاب دار از غمش بود عجب بس که رویش روز و شب در دیده ام	صفحه آنز که سم از خط و خال او پرست چون دل آیمه چشم ز مثال او پرست
بشم شکمر که اکنون نیست در قطره چون سبوی نواز این خالی نمیکردم ز خویش	جله دریا بای عالم از زلال او پرست کین کیدوی کنه ز اسید وصال او پرست

گر چه پاکست تر ندارد در چنین چمنی سبج پیر پیر و راق کرده و ناز کمال او پرست
--

حیات من همه در لیت و لعل که گشت من آن نیم که حوشان نهاد زنگه و رشت	بجواب بود خوهر کوش کرک و کله که گشت کدامی یکده ام ستم زنگه که گشت
سفید روی مار و شنیت ای سیاقه چوناه شمع راز بوی شکست یک کیر	پیار باده پیر خجی شیخ نم که گشت غزال یخس من گز یک محله که گشت

شدت سر سرم در قاب تن نهان	میان مرغ و اوصاف من حجاب است
اگر چه رده تن میشود کف لبی کن	مرا آنچه بر ده من میدرد همان کفن است
جای روح بدین تن جو در جهان بودم	تنم جو خاک شود روح من بجای است
بهج آنجسم را نیست لیک جسم	که بعد مرگ حد جسم سراغ آنجسم است
زیر کفیل کفیت و صف کف من	مرا شناسد یک یک کل که در من است

زین است پیچا که سرخ رویت سخن
که فکر است که کان عقیق درین است

اکه تمازت عالم را سواری هم ندان	غیر ازین بکار نپذیری کاری شستند
باد و کر و شمشیر وین برین هم رسید	بهر کیفیت خود روشنی خاری شستند
سر که اقتدار و دخت یار عایب لے	نیک چون بدیم چندان اختیار شستند
با هر یغی که مزاری گشتم و ماند محل	ز اکه چون بدیم جهان بوقلاری شستند
میجا پس در دست تو نیست پنهان زکر	سر بر این دشت بی فتنه صاری شستند
باغبان در سیر این کز برای مار سپند	از کل و بیجا چو پان گوشت خاری شستند
خاک شد کج وجود کم پس و بر باد رفت	چون شهیدان که کج مزاری شستند
بر کبریا شک فرمودند سیدان جو	بود دل در پای ولی در یکان ساری شستند

کشته عریان جوشمعی و یورم
دل برون فته خوش سینه
کشت خود را بیدیه و او مکه
روز کار من آید به نیم
دوست دارم که روی او نیم

بهر از مرد و زن جام نیست
بجز ز رفیعی جام نیست
منت خشکی را جام نیست
بهر بهتر از انقلاب نیست
و شمن خیر جز انقلاب نیست

ای میجاری بس نشانم
هکاه فکرت صوابم نیست
باز

با آنکه آن نگار برون از دلم رفت
می پرسم این دقیقه مشکل ز تو بکوی
رفتم نزار با تعبیم عشت کل
ماتم شتم بهر نگار نقش کرد لیک
صد بار خاک راه تو شتم ولی چو د

مرکز می رفت که خون از دلم رفت
دل خود جو رفت مهر تو چون از دلم رفت
یکبار از زو حی بنون از دلم رفت
چون نقش سپید نقش شکون از دلم رفت
کین آرزو سنور برون از دلم رفت

آموختم پیچ بسی پا حری می
حی شتم و بفسون از دلم رفت

جوس غروب کنم اول طلوع نیست
نظاره کنم کن بودین تحقیقت

بعد از آن ران با خوش ارج با دوش پست	گر چه مرا خوشی از پستی می آید پست
چار پایا یک پسر از جانا طبع بریده اند	گر چه میدانست دیکر با دخترا کد پست
تا که کردنی هم باشد چیدم شخص را	سید حسن دین چو پسر با دخترا کد پست
با دمی خورده رجام لا امار کوپار	آنچنان معشور می آید که کوئی سر پست
همی سیجا پسر و چون آتش از آید و اختلاط ما و باد امر و راز است	
تا دل کو بی عشق تو خلوت نشین شد	مقبول حق و صاحب دنیا و دین شد پست
در دل خیال آن کس شیرین بود مرا	نبود عجب که پسر که من را کد پست
انرا طر روز کار نکند که دلایین	کین چشم نه خلاص صاحب در زمین پست
کفتم پادشاه و مایل بر راه دوست	گفت ایمن پسر را بی نوزین پست
در دشت شوان کیستی گفت کامیج فرود است ای شوان تو هم نه زمین پست	
که پیرایم خطره ای نم نیست	کشتی سوئی آقا بم نیست
که پیرایم کنی مرا که چهره	بجهان آید یک چو ای نم نیست
خود که می خطره بر دل کا	میج از چشم خود چو ای نم نیست

یکشت خاکست پستون نهاد من
چون پیر کشت مرد و سفر شد ضعیب او

وز کوه پستون دو برابر کران برست
سر من ز منزل دیگر کران تر پست

بر سر زمین که یار کد کتبی می سج
کفن توان که خاک شکر کران برست

خواهد آمد خوش بهر شادی غم خواهد کشت
در غم پیش و کم ایام کی دل خوریب
کو یکی بر دفتر خوش قلم خجی خج خوش
رویش کونک باشد یکد و روزی در جو
مردن از شوق بشیرین او کران بود
یاد کار خج کموی در جهان عامی مباد
بس از دایت که من در جهان تنگی فنا
نی بنای کفر خواهد ماندنی بنیادین
در ازل آب کل تخمیز این بنیاد پست

تلخی و شیرینی بختی که مژم خواهد کشت
باد و نوش و غم و کینش و کم خواهد کشت
کاجه در دفتر نوشی یک قلم خواهد کشت
عاقبت این لاشه از تنک عدم خواهد کشت
سر که ماند زین بروی پرستم خواهد کشت
جم کشت و روز کار جام غم خواهد کشت
سر که خواهد زین جهان شیت غم خواهد کشت
کس نمیدانند آنچه بر دیر و حرم خواهد کشت
خوش بهم آمد و نی ناخوش غم خواهد کشت

بسک باغست و سر از آب چشم من سج
سر که ماند یک قدم پیش قدم خواهد

منم که تیرگی بستم از کونکر یس کسی با بقفایس منم ز دشت مرک	زمان جل ز رخسار مادر م پداپت اجل جو دو دپس از برابر م پداپت
	پس خاک تنم تیر داپت و حیرانم که دل چکویه ز چشم کدر م پداپت
بیجا کس محروم از آن کو چون من نواست ز اول شب با سحر با نغمه سی یک سخن خویش را بیسوزم و از من جهانی رویت یک سر منو چو ایستم ز م نیکیا ز جود می پرستان جمله شب یا ز پیش ختم میشوم شرمند که بر کی بستم بر خورد	و ربکم در جواب باید که پس در خانه نیست حال خود ایدل میان کن صبح خود بچانه نیست مجموع من ز برم و یک شمع و یک پروانه نیست رقم زشت طه کیرم گفت رو و ز نیست نشان چون نشان چشم تو در دنیا نیست زاکه در صند من مزوع من مکیانه نیست
	لا اله الا الله و از خوش در راه عشق میروی کار عشق اینست نکونک بپس ایضا نیست
شربت با عشق مرا سپهر گران تر است نغمه گران سپهر من از افسر م خاک خود من که غبار است پیر پسر	ز آن صبر صباغ بیکر لاله گران تر است لیکن چونیک دیدم فیر گران تر است چون بگری رسید سپنخند گران تر است

باخس و خار سپر کوی تو وار و عادت

پهلوم بسیر نجات انیسته که چیت

ای سیج انکه مکرو پست در شکار تو غور

قیمت کو نه زایاب ندانسته که چیت

دوستان نام مادر و قریب چاکیت

که چه داند و داند و داند و داند

پرنیان و شعاع و دانه نباشد آشنا

که چه داند و داند و داند و داند

ابروت کاسی بیا آشنا می کرد لیک

و مدیدم تغییر حال آشنایان می شود

سر سرفاق کوی یک کشور چاکیت

بر سر این آشنایان معجز چاکیت

برین پروانه هم از پر چاکیت

سر بر مکتوبها پای پر چاکیت

مردم چشم تو با ما پر چاکیت

آنچه نمی بیند ما کو سر چاکیت

ای سیج آشنایانیت در زیر فلک

ککاش حسن سپر سپر چاکیت

نهان چشام و چون صبح چادرم پدید است

پلاس خستیه پوشش نیست و همان

ز بس که سپهرم از آه رخنه رخنه است

بسان ماه که کاسی در آب نماید

نه چون کلاه سپردم که سرم پدید است

جو تیغ برهنه اگر سپینه جو سرم پدید است

جوا حکم این دل پوزان مجرم پدید است

مثال روی تو از دین ترم پدید است